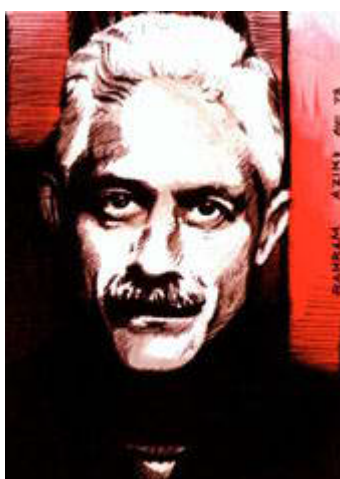


سنگی بر گوری

اثر منتشر نشده‌ای از جلال آل احمد



هر آدمی سنگی است بر گور پدر خویش
- ففقیقاع بنی

فصل ۱

ما بچه نداریم. من و سیمین. بسیار خوب. این یک واقعیت. اما آیا کار به همین جا ختم می‌شود؟ اصلاً همین است که آدم را کلافه می‌کند. یک وقت چیزی هست. بسیار خوب هست. اما بحث بر سر آن چیزی است که باید باشد. بروید ببینید در فلسفه چه تومارها که از این قضیه ساخته اند. از حقیقت و واقعیت. دست کم این را نشان می‌دهند که چرا کمیت واقعیت لنگ است. عین کمیت ما. چهارده سال است که من و زنم مرتب این سوال را به سکوت از خودمان کرده ایم. و به نگاه. و گاهی با به روی خود نیاوردن. نشسته‌ای به کاری و روزی است خوش و دور برداشته‌ای که هنوز کلهات کار می‌کند و یک مرتبه احساس می‌کنی که خانه بدجوری خالی است. و یاد گرفته‌ی آن زن می‌افتی - دختر خاله‌ی مادرم - که نمی‌دانم چند سال پیش آمده بود سراغمان و از زبانش در رفت که :

- تو شهر، بچه‌ها توی خانه‌های فسقلی نمی‌توانند بلولند و شما حیاط به این گندگی را خالی گذاشته اید... و حیاط به این گندگی چهارصد و بیست متر مربع است. اما چه فرق می‌کند؟ چه چهل متر چه چهل هزار متر. وقتی خالی است، خالی است دیگر. واقعیت یعنی همین! و آن وقت بچه‌های همسایه توی خاک و خل می‌لولند و مهمترین بازی‌ها شان گشت و گذاری روزانه سر خاکروبه‌دانی محل که یک قاشق پیدا کنند یا یا کاپوت ترکید. یا صبح است با نم‌بارانی و تو داری هوا می‌خوری. درد سکرآور ساقه‌های جوان را به هدایت قیچی باغبانی لمس می‌کنی که اگر این شاخه را بزَنم... یا بزَنم... که ناگهان سوز و بریز بچه‌ی همسایه از پشت دیوار بلند میشود و بعد درق... صدایی. و بله. باز پدره رفت سرکار و دو قران روزانه‌ی بچه را نداد. و خدا عالم است مادر کی فرصت کند و بیاید به نوازش بچه. و آن وقت شاخه که فراموش می‌شود هیچ - اصلاً قیچی باغبانی که تا هم الان هادی احساس کشاله رفتن ساقه‌ها بود، به پاره آجری بدل می‌شود در دستت که نمی‌دانی که را می‌خواستی با آن بزنی.

یا توی کوچه، دخترک دو سه ساله‌ای، آویخته بدست مادرش و پا به پای او، به زحمت می‌رود و بی‌اعتنا به تو و به همه‌ی دنیا، هی می‌گوید، مامان، خسته مه... و مادر که چشمش به جعبه آینه‌ی مغازه‌ها است یک مرتبه متوجه نگاه تو می‌شود. بچه‌اش را بغل می‌زند، همچون حفاظت بره‌ای در مقابل گرگی، و تند می‌کند. و باز تو می‌مانی و زنت با همان سوال. بغض بیخ خرت را گرفته و حتم داری که زنت هم حالی بهتر از تو ندارد. و همین باعث می‌شود که از رفتن به هر جا که قصد داشته اید منصرف بشوید، یا فلان دلخوری را بهانه کنید و باز حرف و سخن. و باز دعوا. و باز کلافگی. و آخر یک روز باید تکلیف این قضیه را روشن کرد.

گرچه تکلیف مدت‌ها است که روشن است. توجیه علمی قضیه را که بخواهی، دیگر جای چون و چرا نمی‌ماند. خیلی ساده، تعداد اسپرم کمتر از حدی است که بتواند یک قورباغه‌ی خوش زند و زار را بارور کند. دو سه تا در هر میدان میکروسکوپی. بجای دست کم هشتاد هزار تا در هر میدان. میدان؟ بله. واقعیت همین است دیگر. فضایی به اندازه‌ی یک سر سوزن، حتی کمتر، خیلی کمتر از این‌ها و آن وقت یک میدان! و تازه همین میدان دیوار هم هست، و درست روبه‌روی سر تو. می‌بینی که توجیه علمی قضیه بسیار ساده است. و با چنین مایه دستی که نمی‌توان ید بیضا داشت یا کرد. حتی برای این که توپ فوتبال را از دروازه‌ی به آن بزرگی بگذرانی یازده حریف قلچماق لازم است. و آن وقت این اسپرم‌های مردنی و عجول که من دیده‌ام... (یعنی مال دیگران جور دیگر است؟...) و من این را می‌دانم که توجیه علمی قضیه را همان سال دوم یا سوم ازدواجمان فهمیدیم. ولی چه فایده؟

چون پس از آن هم من بارها به امید فرج بعد از شدتی سراغ آزمایشگاه‌ها رفته‌ام و در یک گوشه‌ی کثیف خلای تنگ و تاریک‌شان، سرپا، و به ضرب یک تکه صابون خشکیده‌ی عمدا فراموش شده‌ی رختشویی، با هزار تمنا همین حضرات معدود اسپرم را دعوت به نزول اجلال کرده‌ام و بعد با هزار ترس و لرز و عجله، که مبدا قلیای صابون نفس حیوانک‌ها را ببرد، با پاهایی که نای حرکت نداشته است، تا کنار میز میکروسکوپ دویده‌ام و شناگاه موقتی حضرات را همچون سرخولی هدیه به مختار، به دکتر سپرده‌ام. و بعد روی یک صندلی چوبی وارفته‌ام و جوری که دکتر نفهمد پاهایم را مدتی مالش داده‌ام تا پس از نیم ساعت مکاشفه در ته‌ی آسمان بسیار تنگ و پست اما بسیار عمیق همان میدان یارو سر بردارد و خبر فتح را بدهد. فتح؟ بله. که سه تا در هر دو میدان! و بفرمایید خودتان هم ببینید! و می‌روم جلو. و هرچه نگاه می‌کنم چیزی نیست. و یارو تعجب می‌کند. حتی این قدر نمی‌فهمد که چشم من ورای چشم اوست و باید دستگاه را پس و پیش کرد و یک پیچ را به اندازه‌ی یک هزارم میلیمتر گردانید تا میدان

میدان بشود. با تمام بازیکنان معدودش. با کله‌های بزرگ و دم‌های دراز و جنبان و چنان به سرعت دوان (و معلوم نیست به کجا؟) که خرگوشی از دم تیر صیادی. و همان‌طور کج و کوله. و چشم که به هم بگذاری میدان را پیموده اند و از گوش‌های گریخته یا تو ردشان را گم کرده‌ای. بله. در میدان واقعیت!

دیگر از یادم رفته است که چندبار با این آزمایش‌ها خودم را در حد یک خرگوش آزمایشگاه گذاشته‌ام و چه پول‌ها داده‌ام تا قد و قامت فسقلی این حضرات را تماشا کنم. اما انصاف باید داد که اگر این قضیه نبود من هرگز نمی‌دانستم میکروسکوپ چه جور چیزی است و چه جور کار می‌کند. و این خودش آن‌قدر مهم بوده است که همه‌ی آن از نارفتن‌ها و بیزاری‌ها و پادردها را فراموش می‌کرده‌ام و تا دو سه روز همه‌اش در این فکر بوده‌ام که پدر سوخته‌های ريقو! عجب می‌دویدند! و درست مثل خودت. پس بی‌خود نیست که تو آن‌قدر عجولی! و آن‌قدر تند می‌روی! عین این بی‌نهایت کوچک‌های خودت. و درست همان‌طور معلوم نیست به کجا؟! و همین مشغله‌ی فکری چه به دادم می‌رسیده است که گاهی اصلاً فراموش می‌کرده‌ام که شده‌ام مشتری پر و پا قرص آزمایشگاه‌ها. هر ماه یک بار، و هر بار پس از یک دوره تست‌ویرون و ویتامین آ و عصاره‌ی جگر و پانگا دوئین ... تا شاید در هر میدان یکی به تعداد حریفان بیفزایی.

این‌ها همه درست. توجیه علمی قضیه و دیدار واقعیت. اما اگر این همه کافی بود که پس از چهارده سال هنوز در متن نگاه‌های ما و در حاشیه‌ی سکوت‌هامان و در زمینه‌ی هر جر و منجری این بی‌تکلیفی خوانده نمی‌شد. و اصلاً بدیش این بود که از همان اول به مان نه نگفتند. و خیال‌مان را راحت نکردند. و هر کدام از اطبا یک طومار را زدند زیر بغلمان و از در آزمایشگاه‌ها و مطب بیرون‌مان فرستادند. آخر نمی‌شد انکار کرد که من خودم به چشم خودم دیده بودم‌شان که چه تند می‌دوند. یعنی شنا می‌کنند. و چه فرق می‌کند؟ چه یکی چه صدتا. بله؟ لابد عیب اساسی ندارید. پس می‌شود امیدوار بود که زیاد شوند...

و همین‌جوری بود که طبای وطنی نان یک همکار اطریشی خودشان را هم توی روغن انداختند. آخر هر چه بود می‌توانستم بنشینم و باد به غبغب بیندازیم و قیافه‌ی بز مرده بگیریم که :

- بله. فرنگ هم رفتیم. و فایده نداشت. و چقدر خرج! دیگر خیال کرده اید که ما سر گنج نشسته ایم...

و حال آن که هیچ‌کس خیال نکرده بود که ما سر گنج نشسته ایم. و اصلاً همین‌جوری بود که می‌دیدم یا شهیدنمایی است یا خودنمایی یا توجیه یا عذر. و برای که؟ و برای چه؟ و و برای این که آدمی‌زاد بهر صورت خودش را از تک و تا نمی‌اندازد! و تازه مگر قضیه‌ی فرنگ از چه قرار بود؟ از این قرار که وقتی همه‌ی لنگ و لگدهامان را در رم و پاریس زدیم، در وین من تنها رفتم سراغ یک طبیب اطریشی که استاد سیار دانشکده‌های مونیخ و زوریخ و یک ایخ دیگر بود. یعنی یک شهر دیگر با پسوند ایخ.

درست همین‌طور. و یک روز صبح از ۷و۵ تا ۸و۵. و بعد از همه‌ی آن حرف‌ها که از همکارهای تهرانی‌اش شنیده بودم در آمد که :

- بله. اگر خیلی علاقه‌مندی باید یک سال زیر نظر باشی... و اسم و رسم بیمارستان را هم داد. و چه جور زیر نظر؟

- مدام توی رختخواب. روزی چقدر گوشت و چقدر شیر و هیچ سیگار و ابدا الکل و آن‌قدر تست‌ویرون و ویتامین آ... و لابد عصاره‌ی جگر و پانگادوئین... بله باقیش را خودم حفظ بودم.

- یا این که برو خودت را بسپار به سرنوشت.

و البته که ما این کار دوم را کردیم. چون علاوه بر این که اروپا فرموده بود - راه اول روزی صد تومان خرج داشت و یک‌سال مرخصی اداری می‌خواست. و بی‌خودنمایی و شهیدنمایی حتماً آن یارو خیال کرده بود که من سر گنج نشسته‌ام یا پسر اوتورخان اعظم. احمق! اگر چه تقصیر او نبود. چرا، بود. اسمش بود اولدوفردی به همین کج و کولگی. این‌جوری: oldofredi. اصلاً ایتالیایی. و استاد سیار طب در سه شهر ختم شده به ایخ. هنوز کارت اسمش را دارم و آدرس بیمارستانش را. با یک باسمه‌ی رنگی پشتش. یک عمارت کلاه فرنگی، وسط جنگلی از کاج و آن‌ورش یک دریاچه. و قایقی با بادبان سفید رویش. عیناً. خر رنگ کن رجال بواسیری مملکت. که تا وزیر شدند خودشان را برسانند! احمق! سه سال بعد سر قضیه‌ی یک سقط جنین توی همان پس‌کوچه‌های کهنه‌ی وین گیرش آورده بودن و ده بزن. درب و داغانش کرده بودند. بی‌خود نیست که فحشش نمی‌دهم.

کسی که واسطه‌ی مراجعه‌ی من به‌او شد بعدها برایم گفت. دکتر اشتراس را می‌گویم. می‌گفت: یکی از همین شوهرهای علاقه‌مند به تخم و ترکه، مثل من، سر قضیه‌ی سقط جنین مخفیانه‌ی زنش، که لابد یکی از این قرتی قشمش‌های منتظر الهولیود بوده و نمی‌خواست تن و بدنش از شکل بیفتد. حضرت را گیر آورده بود و با جماعتی از دوستان چنان مشت و مالش داده بوده اند که شش ماه تمام کمرش توی همیان گچی بوده. هنوز هم با چوب زیر بغل راه می‌رود. بله، تا آخر عمر.

این جواری شد که ما تن به قضا دادیم. اما من هرچه فکرش را می‌کنم نمی‌توانم بفهمم. یعنی می‌توانم. قضا و قدر و سرنوشت و همه‌ی این‌ها را با همان توجیه علمی، همه را می‌فهمم. اما تحملش ساده نیست. عین درسی که نفهمیده‌ای و ناچار ذهنی نشده است. رفیقی دارم نقاش. شما هم می‌شناسیدش. پزشک‌نیا. که برادرش تازگی‌ها در یک تصادف ماشین له شد. جوانی برومند با قلمی خوش، و آینده‌ای. جوان مرگ به تمام معنی. شاید ناکام هم. و آن وقت برادرش، خیال می‌کنید می‌توانست تحمل کند؟ دو بعد از نصف شب، ماشینی تمام عرض خیابان را با صد و بیست کیلومتر در ساعت طی کند و از روی سکوی وسط خیابان بپرد و یک‌راست بیاید به طرف جایی که آن جوان به انتظار آینده‌اش ایستاده بود و داشته با دوستانش قرار و مدار می‌گذاشته. و آن وقت از میان همه‌ی جمع فقط او را بزند! و چه زدن، که له کردن. اینجاها است که دیگر تصادف و سرنوشت هم مفری نیست. و واقعیت هم بی‌معنی می‌شود. و می‌دانید حالا این حضرت نقاش چه خیال می‌کند؟ خیال می‌کند که برادرش را به عمد زده اند.

چون جوان‌تر که بود سر دو تا از همسن و سال‌های خودش را از راه بدر برده بود و بعد خودش رفته بوده فرنگ به درس خواندن. و آن دو نفر دنبال ماجراهای سیاسی به زندان افتاده بوده اند و آینده شان خراب شده بود و پدرهاشان که پولدار بوده اند کسی را اجیر کرده بوده اند که آن وقت شب و الخ ...

این‌ها را من نمی‌بافم. تصورات دوست نقاش من است که واقعیت چنین بلایی سرش آورده. حق هم دارد. مرگ نابه‌هنگام یک برادر را نمی‌شود به تصادف واگذار کرد. یا این بی تخم و ترکه ماندن را. روزی که رقتیم سرسلامتیش و او داشت داستان مکاشفاتش را می‌گفت من در فکر قضیه خودم بودم. و عین او نمی‌توانستم قضیه را به سرنوشت احاله کنم. آخر چرا سرنوشت همین ما دو نفر را انتخاب کرده باشد؟ او را برای مردن بالفعل و مرا برای مردن بالقوه. می‌دیدم که آن نقاش و من هر دو جلوی نیستی ایستاده ایم با این فرق که او در سرحد عدم به داستان و تخیل پناه برده و من نمی‌توانم. آخر او که آن وقت شب حاضر و ناظر نبوده. ولی من همه جا حاضر و ناظر بوده‌ام. و هیچ جایی برای تخیل باقی نگذاشته‌ام. عین همه، بچه که بوده‌ام با خودم ور رفته‌ام و بعد که توانسته‌ام روی ته جیبم راه بروم ددر رفته‌ام و بعد هم گلویم جایی گیر کرده و زن برده‌ام. نه مرضی داشته‌ام و نه کوفت و ماسرایی به ارث برده‌ام. پدرم سه برادر داشته و دو خواهر و مادرم در همین حدودها. و آن وقت خود ما خواهر برادرها.

مادرم سیزده شکم زاییده که هشت تا شان مانده اند که ما باشیم. از این هشت تا یکی شان را سرطان بلعید - خواهرم را که او هم بچه نداشت. و یکی دیگر را سکنه برد - برادر بزرگم را، که گرچه از زن اولش یک بچه داشت دو تا زن دیگر هم گرفت و طلاق داد ولی به هر صورت وقتی مرد همان یک بچه را داشت. اما دیگران هر کدام با بچه‌ها و نوه‌ها. و مادرم فقط ندیده‌اش را ندیده. و آن وقت عموزاده‌ها و خاله زاده‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌ها و زادرو... یک ایل به تمام معنی. و در چنین جنگل مولایی از تخم و ترکه، سرنوشت آمده فقط یخه‌ی مرا گرفته که چون کم خونی و چون خدا عالم است چه نقصی در کجای بدنت هست و اسپرم‌هایت تک و توکند و ريقو، حالا تو باید با آنچه پشت سرداری نفر آخر این صف بایستی و گذر دیگران را به حسرت تماشا کنی. و واقعیت این است که هیچ کس پس از من نیست. جاده‌ای تا لبه‌ی پرتگاهی، و بعد بریده. ابتر به تمام معنی. آخر هیچ می‌شود فکرش را کرد که صفی از اعماق بدویت تا جنگل تنک تمدن ته کوچهی فردوسی - تجریش این امانت را دست به دست - یعنی نسل به نسل - به تو برساند و تو کسی را در عقب نداشته باشی که بار را تحویل بدهی؟ توجیه علمی و تسلیم و واقعیت همه بجای خود. ولی این بار را چه باید کرد؟ و این راه بریده را؟ و مگر من نقطه ختام خلقتم؟ یا آخر جاده‌ام؟ با همین فکرها بود که یک بار جا پا را سرهم کردم و بار دیگر میرزا بنویسی در نون والقلم ابتر ماند. و داریوش که نسخه خطی‌اش را می‌خواند گفت که بله... اما اجباری نیست که خودت را در تن دیگری بگذاری... این جواری است که حتی حق نداری در قصه‌ها بنالی.

فصل ۲

و حالا دیگر بحث از این‌ها گذشته. از این‌که ما سنگ‌ها را با خودمان واکنده ایم و تن به قضا داده ایم و سرمان را به کارمان گرم کرده ایم که بجای اولادنا... اوراقتا اکبادنا. و از این اباطیل. حالا بحث در این است که یک زن و شوهر با همه‌ی روابط و رفت و آمدها و مسئولیت‌های خودشان چطور می‌توانند بی تخم و ترکه بمانند؟ به خصوص وقتی کثرت اولاد مرض مزمن فقرا است و این چهارصد و بیست متر مربع خالی مانده است و موسسات اجتماعی هنوز به دنیا نیامده اند و ناچار تو خودت را بیشتر مسئول می‌بینی. آخر ما با همین درآمد فعلی می‌توانسته ایم تا سه چهار تا بچه را پروریم. و بر فرض هم که این امکان در ما نبود قابلیت پدری و مادری را چه باید کرد که در هر مرد و زنی هست و در ما قدرتی است بیکاره مانده؟ عین عضوی که اگر بیکاره ماند فلج می‌شود. یک نقص عضوی که یک قدرت روحی را معطل کرده و تازه مگر همین یکی است؟ خیلی قدرت‌های دیگر هم هست. این‌که محبت بورزی، نظارت در تربیتی بکنی، به دردی بلرزی، خودت را به‌خاطر کسی فراموش کنی، و خودخواهی‌ات را و دردسرهایت را... ان خواهرم که مرد اگر بچه می‌داشت و سواسی نمی‌شد و اگر سواسی نشده بود زیاد به‌خودش ورنرفته بود سرطان نگرفته بود. فکرش را که می‌کنم می‌بینم آخر باید یک چیزی - نه - یک کسی باشد که ما دوتایی خودمان را فدایش کنیم. همه‌ی چیزها را آزمودیم و همه ایده‌آل‌ها را. اما کدام ایده‌آل است که ارزش یک تن آدمی را داشته باشد تا بتوانی خودت را فدایش کنی - به پایش پیر کنی - و تو که به هر صورت باید پیر بشوی و زنت - چه دلیلی برای پیر شدن داری؟ و اصلاً چه موجبی برای بودن - برای قدرت پیری را ذخیره کردن... نه این‌که صبح تا شام زن و شوهر جلوی روی هم بنشینیم، درست همچو دو آینه، و شاهد فضایی پر از خالی باشیم یا پر از عیب و نقص. آخر یک چیزی در این وسط، میان دو آینه، باید بدود تا بی‌نهایت تصویر داشته باشیم. و حال آن‌که اگر راستش را بخواهید ما دو دیواریم که هیچ کوچه‌ای میان‌مان نیست. چون وقتی از کوچه‌ای هیچ‌کس نگذرد...؟

همین جوری‌ها بود که دو سالی به این فکر بودیم که بچه‌ای را به فرزند قبول کنیم. این درو و آن‌در، و مشورت، و بچه‌های مختلف. از تخم آمریکایی گرفته تا نژاد بومی. و از مشهد گرفته تا شیراز. و این همان زمانی بود که مهری ملکی رفته بود و از پرورشگاه مشهد بچه‌ای را به فرزند برداشته بود پنج شش ماهه. و با شیر خشک و کهنه‌شویی شروع کرده بود. عین یک مادر. و چه دردسرها به‌خاطر سرخکش و مخملکش. تا بچه را بزرگ کرد و به هفت سالگی رساند. بچه رفت مدرسه و آن‌وقت خودش... اصلاً مسخره است. ساعت هشت صبح بود که رفت زیر ماشین و ساعت ۹ زیر خاک. به‌همین سادگی. کار او حتی به پیری هم نرسید. و چه زنی! نفس شخصیت. یادم است پیش از بچه‌داری حوصله‌اش از بیکاری سر رفته بود. زیر پایش نشستیم که خیاطی باز کند، کرد. اما خیاطی نگرفت. سرمایه بیشتر می‌خواست و کلک بیشتر. وادارش کردیم کاموا بافی درست کند، کرد. و گرفت. و نمایش لباس کودک و فرستادن سفارش در خانه‌ها و برو بیا و چه مشغله‌ای! تا سه ماه پس از مرگش بازماندگان درمانده بودند که جواب سفارش‌های قبلی را چه جور بدهند! و پسرک؟ الان کلاس سوم مدرسه است و گمان می‌کند که مادر رفته سفر، سفر بسیار دور و دراز و بی برگشت. دور و درازش را می‌فهمد. اما بی برگشت را نه. و چه بهتر... چه می‌گفتم؟

بله. این‌را می‌گفتم که مهری زیر پوستمان رفت و ماهم راه افتادیم. تا یک روز سر ناهار زنم درآمد که قدسی تلفن کرده که مبادا به جلال بگویی اما یک بچه‌ی بسیارخوب سراغ دارد که هم پدر دارد و هم مادر. پایش هم به شیرخوارگاه نرسیده و بیماری‌های پرورشگاهی هم ندارد و سالم سالم. و مادرش گذشته از سند و مدرک رسمی خیلی چیزهای دیگر هم می‌دهد. و قرار برای فلان روز و فلان جا. گفتم بهتر است خودش دنبال کند و انگار نه انگار که به من هم گفته است. و رفت. زنم را می‌گویم. قدم به قدم دنبال قدسی. اما یک هفته بعد با لک و لوجه‌ی آویزان آمد. یعنی دوباره سر مطلب را باز کرد: دختری است و با یکی از بزرگان سروسری داشته و داستان‌ها که بله می‌گیرمت و الخ... تا شکم می‌آید بالا و طرف می‌زند به چاک. سه ماه و چهار ماه و انگار نه انگار که بزرگانی هم در کار بوده. ناچار خبردارشدن خانواده و اخراج از مدرسه، و چه کنیم و چه نکنیم؟... که دخترک را می‌سپارند به دست قابله‌ای تا کورتاژ کند. ولی مگر بچه چه‌ماهه را می‌شود انداخت؟ و تازه مگر می‌شود به این راحتی از خیر تخم و ترکه‌ی یک فرد از بزرگان گذشت که روزی همه‌ی دخترهای شهر داوطلب و صالح بوده اند؟... همین‌جوری‌ها بوده که همه رضایت می‌دهند به نگهداشت بچه به هر صورت دم گاوی که بوده. و موقتاً فلان قدر قرار می‌گذارند که خود قابله در خانه‌اش اطاقی به دخترک بدهد و پنج ماه و شش ماه و درست سر نه ماه و فلان... بچه می‌آید. و دست بر قضا یک پسر کاکل زری. عین خود آن

حضرت. و عین قصه‌ی امیر ارسلان. آن وقت از نو راه می‌افتند. همه‌ی خانواده به کمک قابله. ولی حضرت که با زن فرنگی‌اش از سفر بر می‌گردد حتی رو نشان نمی‌دهد. نه ماه دیگر هم از این دم گاو پذیرایی می‌کنند و پرستار و شیر مخصوص... تا حالا دیگر دم گاو بیخ ریش همه‌شان مانده. برای دخترک یک شوهر حسابی پیدا شده و دم گاو بدل شده است به دم خروس... و حالا چه می‌گویید؟ این را زنم از من می‌پرسد. من در تمام مدت یک کلمه هم نگفتم. جز این که آن روز سر ناهار درست مثل این که کارد فرو می‌دادم. و لام تا کام تا عاقبت زنم خودش جا زد و درآمد که :

—حالا دیگر باید تخم و ترکه‌ی اشرافیت تازه به دوران رسیده را سر سفره بنشانیم.

تازه این مفتضح‌ترین قسمت قضیه نبود. حاضر بودند بیست هزار تومان هم پول بدهند. بله این جوری بود که اقامان نشست. صحبت از مشروع یا نامشروع نیست. اما وارث مفتضح‌ترین روابط اجتماعی شدن و دم گاو یا دم خروس ددر رفتن پسری را با دختری بیخ ریش بستن، که چه؟ که بله ما هم بچه‌داریم؟ مرده شور! و بار اول نفرت این جوری آمد. نه از آن یکی تنها. مگر او چه گناهی داشت؟ یا چه عیبی؟ بی این که دختر باشد و ما به خواستگاری رفته باشیم جهازیه هم که داشت! نفرت از این فریب را می‌گویم. از اینکه نفس حسرت بچه داشتن را باید با دلسوزی‌ها و محبتی که نه در جای خود صرف شده است، روز به روز به صورت انساج و عضلات در تن بچه‌ای بکاری و بزرگش کنی و بزرگتر و بزرگتر و ده سال و بیست سال و سی سال بگذرد اما تو عاقبت جز تجسم حسرت‌های خودت را در تن او نبینی. و حال آن که آن کودک دیگر مردی شده است یا زنی؛ و زیباست و برومند؛ و لابد شوهری می‌خواهد یا زنی؛ و لابد بچه‌ای خواهد داشت و ... این جوری بود که فریادم از درون برخاست که مگر دوام خلقت بر زمینه‌ی لق حسرت‌های تو است احمق؟ خیال کرده‌ای! و اصلاً ببینم - مگر کدام یک از بچه‌های سر راهی و یتیم خانه‌ای و پرورشگاهی به دم روح القدس در مشیمه‌ی مادرشان قرار گرفته اند؟ و مگر چه فرقی هست میان یک پسر کاکل زری فلان شازده با بچه‌ی فلان میراب که چون برای بخور و نمیر خودش درمانده بوده فرزندش را سر راه گذاشته؟ مگر این دو چه فرقی با هم دارند؟ هر کدام ثمره‌ی یک فضاحت دیگر جنسی یا وارث فقر و بیماری و کم خونی پدری یا مادری. بحث از اخلاق نیست یا از ادای اشرافیت را در آوردن. چون فقط در حوزه‌ی اخلاق و اشرافیت بچه‌ای را به فرزندگی قبول کردن عمل خیر است و توصیه هم شده است. آخر دیده ایم که سرپرستی این پرورشگاه‌ها با آن دسته از اشرافیت است که پس از قماری کلان دسته‌ای گل بر دارند و یک جعبه شیرینی و به سرکشی پرورشگاه بروند و به عنوان تصدیق یا دفع بلا یا عوام فریبی یا کفاره‌ی گناهان به چنین بضاعت مسخره‌ای به درد هم‌نوع برسند؟ این کارها لایق شان همان بنگاه‌های خیریه(!) که من از اعمال خیر بیزارم. و تازه در همان حوزه‌ی اخلاق یک عمل خیر روی دیگر سکه‌ی شر است. شری باید باشد تا خیر من در کفه‌ی مقابلش جا بگیرد. و من حتی به این صورت تحمل شر را نداشته‌ام و به رسمیت نشناخته‌ام. واقعیت می‌گوید بچه‌ای را که با قنداق سر گذر می‌گذارند یا پشت در کلانتری، یا به پرورشگاه می‌دهند بچه‌ای بوده است که دوام رابطه‌ی پدرفرزندگی یا مادرفرزندگی را ناممکن می‌کرده. یا والدین فقیر بوده اند یا کودک مزاحم راه آینده‌ی یکی از آن دو بوده یا نقص مادرزاد داشته. و به هر صورت وضعیت جوری بوده که حتی در دامن مادر خودش زیادی می‌کرده. آن وقت چنین کودکی در زندگی من چه حکمی خواهد داشت؟ درست همچون مرده‌ای که گور هم او را نپذیرد. یا جوان‌های که از شکم دانه‌ی خویش هم بیرون نیامده باشد. و این جوری بود که مدت‌ها در فکر مشروع بودن و نبودن بچه‌های سر راهی بودم. این داغ باطله که در رحم بر پیشانی یکی می‌زنیم. که می‌زند معلوم نیست. اما زده می‌شود. فاعل مجهول است. یعنی اخلاق است و مذهب است و حفظ سنت است و این حرف‌های قلمبه. و آن وقت بود که حتی به عمل جنسی نفرت ورزیدم. به این صورت که آخر چرا این عمل وظایف اعضایی ساده فقط در حوزه‌ی معین، یعنی پس از ازدواج، رسمی است و در دیگر حوزه‌ها رسمی نیست؟ ازدواجی که خود با ادای چند کلمه‌ی عربی یا فارسی رسمی شده است یا پس از ثبت در دفتری؟

واقعیت می‌گوید که در هر صورت مردی و زنی گرفتار هم بوده اند - گرچه موقتی- که پای عمل جنسی به میان آمده است. چه ثبت شده و چه نشده. چه طبق سنت و چه مخالف آن. ببینم شاید ارث و خون و دیگر روابط اجتماعی نباید به هم بخورد؟ درست. این را می‌فهمم. واقعیت می‌گوید برای این که اجتماعی بگردد و زیر دستی باشد و بالا دستی و قانونی و سرنیزه‌ای و برای این که به جنگل باز نگردیم همه‌ی این‌ها لازم است. ولی عاقبت؟ عاقبت این که تکلیف خصوصی‌ترین روابط یک زن و مرد را، که هر کدام‌شان فقط یک بار زندگی می‌کنند، همین مقررات از قرن‌ها پیش معین کرده. و نه تنها معین کرده بلکه چون و چند آن را دم به دم بر سر بازار می‌کوبد. رجوع کنید به دستمال شب زفاف و به بوق و کرنای دهات روی بام حجله. و این‌ها یعنی این که من

حتی در خصوصی‌ترین روابط با زنم بنده‌ی همان مقرراتی هستم که قرن‌ها پیش از من وضع شده. و بی دخالت من. عین همان داغ باطله. و تازه اسم همه‌ی این‌ها تمدن است و مذهب است و قانون است و عرف و اخلاق است. اینجاهاست که آدم دلش می‌خواهد یک مرتبه بزند زیر همه چیز. ولی مگر می‌شود از همه‌ی این‌ها سر پیچاند؟ خوب. حالا که نمی‌توانی سر پیچی پس چرا تعاون اجتماعی را مسخره می‌کنی؟ و پرورشگاه‌ها را و تصدق اشرافیت را؟ می‌بینی که همین یک مساله‌ی تخم و ترکه اساس همه چیز را در ذهن من لق کرده است. می‌خواهم مثل همه باشم. در بچه‌دار بودن. و نمی‌توانم و نمی‌خواهم مثل همه باشم در تبعیت از مقررات. و باید. با این تضاد چه باید کرد؟ و این جوری بود که ظاهراً دیدم چه آسوده ایم ماکه هیچ یک از مقررات شرع و عرف ناظر بر روابط جنسی مان نیست و این اولین و آخرین رجحان بی تخم و ترکه بودن. اما از طرف دیگر فکرش را که می‌کنم می‌بینم حرمت مقررات شرعی و عرفی را که از دوش روابط جنسی برداشتی اصلاً انگار از آن سلب اعتبار کرده‌ای. معنی‌اش را گرفته‌ای و بدلش کرده‌ای به عملی حیوانی. نمی‌خواهم بگویم عین جفت‌گیری گاوی با ماده‌اش. اما دست کم عین کبوتر قاصدی که لانه‌اش بر سر برج فرستنده‌ی رادیو باشد. این رابطه‌ی جنسی که نه وظیفه‌ای بدوش گردش محول است و نه هیچ‌یک از مقررات شرع و عرف بر آن نظارتی نمی‌کند چه معنایی دارد؟ اگر در یک عمل غریزی حیوانی، دست کم یک عمل ماشینی. غذا که به آن رسید غده‌ها راه می‌افتد و بزاق کار می‌کند و سایش آسیاب دندان‌ها و عصیر معده و الخ... و با زن که نشست سایش عضوهای دیگر و کار افتادن غده‌های دیگر. در صورت اول مکانیسمی است برای هضم غذا و دوام این تن. اما در صورت دوم؟ و به خصوص اگر دوام تن دیگری در کار نباشد؟ و من که نمی‌توانم تخم و ترکه داشته باشم چرا این مکانیسم را تحمل کنم؟ فقط برای این که ماشین زنگ نزند؟ می‌بینی که حتی دارم صورت منحصر به فرد بشری را عین اراذل علما به معیار ماشین می‌سنجم. به هر صورت دنبال همه‌ی این فکرها و قیاس‌ها بود که به کله‌ام زد خودم را اخته کنم. باید عالمی داشته باشد فارغ از پایین تنه و یک پله به سوی ملکوت. آن وقت یک روز زنم درآمد که بله تو دیگر مثل آن وقت‌ها نیستی. و اصلاً از من سیر شده‌ای و الخ... که کفرم در آمد و همان روز صاف گذاشتم توی دستش که: خیالش را از سر بدر کن. یا برو تلقیح مصنوعی. با سرنگ هم بچه دار می‌شوی. بهتر از بچه‌های لا براتوری که هست. که چشم‌هایش از وحشت گرد شد. و من دیدم در زمینه‌ی عصمت قرون وسطایی او جز با خشونت قرن بیستمی نمی‌شود چیزی را کاشت. این بود که حرف آخر را زدم:

– می‌دانی زن؟ در عهد بوق که نیستیم. بچه می‌خواهی؟ بسیار خوب. چرا لقمه را از پشت سر به دهان بگذاری؟ طبیعی‌ترین راه این که بروی و یک مرد خوش تخم پیدا کنی و خلاص. من از سربند آن دکتر امراض زنانه مزه‌ی قرمساقی را چشیده‌ام. هیچ حرفی هم ندارم. فقط من ندانم کیست. شرعاً و عرفاً مجازی.

که اول کمی پلک‌هایش را به هم زد و بعد یک مرتبه زد زیر گریه. و زندگی‌مان به زهر این صراحت، یک هفته تلخ بود... ولی راستی کدام دکتر؟ من که هنوز از قضیه‌ی لوله‌ی تخمدان چیزی نگفته‌ام. بله. مثل این که دارم همه چیز را با هم قاطی می‌کنم. چطور است مرتب باشم. بله. به ترتیب تاریخی.

فصل ۳

سال اول ازدواجمان به این گذشت که چطور جلوگیری کنیم؛ و حیف است که به این زودی دست و بال مان بندشود خیال سفر در دنبالش و از این حرف‌ها... و بعد هم زندگی اجاره‌نشینی و دیگر معاذیر. از سال سوم بود که قضیه جدی شد. من هنوز کم کم هم نمی‌گزید و پیش از بچه خیلی چیزهای دیگر در کله داشتم. اما زخم پایی می‌شد. این بود که راه افتادیم. و بعد که اولین اخطار آمد - با اولین رویت میکروسکوپی - مدتی تاسف این را خوردیم که چرا این دو سال آن همه دست به عصا راه رفته ایم و عالم شهوات را در پوششی از ترس لمس کرده ایم؛ و با زائده‌ای از دستوره‌های جلوگیری. و تاسف که تمام شد باز راه افتادیم. ورقه‌های آزمایش و گلبول شماری و تعداد حضرات و عکس سینه و این که چرا کم خونی و چرا فضای تنفسی‌ات تنگ است و دیگر ماجراها... و از این دکتر به آن دکتر و از این آزمایشگاه به دیگری. و تهران بس نبود، آبادان و شیراز. آخر عبدالحسین شیخ طبیب شرکت نفت بود و در آبادان خرس می‌رفت و شیراز هم با مریضخانه‌اش تازگی وسیله‌ی جدیدی برای پز دادن گیر آورده بود یعنی دکان جدیدی بغل دستگاه حافظ و سعدی برای جلب مشتری. و بعد:

- راستی فلان دکتر متخصص تازه از آمریکا آمده. برویم ببینیم چه می‌گوید.

یا - روزنامه‌ی دیروز را دیده‌ای؟ چیزی داشت راجع به لوله‌های تخمدان...

و راستی نکند تو هم عیب و علتی داشته باشی؟ آخر می‌دانی، لوله‌ی تخمدان دقیق‌تر از آن‌هاست که بشود همین‌جوری درباره‌ی صحت و سقمش رای داد. من و تو چه می‌دانیم؟ شاید... و جر و منجر - باز یک هفته که: واه! کدام احمقی جرات می‌کند... و از این حرف‌ها... ولی عاقبت خودش فهمید که لوله‌ی تخمدان را نمی‌شود یک دستی گرفت. بعد هم اولین اما که گذاشته شد دیگر کار از کار گذشته. چون پای خانواده هم در کار است و پای دیگران هم. که مبادا بنشینند و بولنگند که بله عیب از زن فلانی است... این جوری‌ها بود که زخم راضی شد و اصلاً باید گرفتار بود و دید که آدم چه براحتی تن به هر وسوسه‌ای می‌دهد؛ و دنیای ذهنش به هر اما‌یی چطور از اساس خراب می‌شود. عین یک برج کبریتی. به هر صورت راه افتاده ایم.

طبیب متخصص پیر بود و شخصیت قصاب‌ها را داشت. با دکانی به همان کثافت. و دخترکی جوان به عنوان وردست. خیلی زیبا. گلی توی مرداب افتاده. و دیدم که دستگاه بوی خوشی نمی‌دهد. داد میزد که پیرمرد عمل جنسی را مدت‌ها است که فقط با چشمش می‌کند. اما زخم که نمی‌توانست این را ببیند. چون خیلی حرف و سخن‌ها زده بودیم که به طبیب باید ایمان داشت و از این اباطیل... و چه تلقین‌ها و دلداری‌ها. انگار برای دعا گرفتن رفته بودیم. بار اول و دوم دوا و برای رنگ کردن لوله‌ی تخمدان، ورقه‌ی آزمایش و عکس‌برداری و بار سوم پای تخت عمل. چون در لوله‌ی تخمدان کمی انحراف دارد و یک تومور(!) هم فلان جاست همین جور! مثل این که غده‌ی سرطانی گیر آورده! تومور! حرفش هم تن آدم را می‌لرزاند. با آن تجربه خواهرم! و زخم داشت خودش را برای سرطان داشتن آماده می‌کرد. و قیافه‌اش را و زردنبو بودن را و لاغری را. و بار سوم پیرمرد زخم را برد توی اتاق عمل و خودش دو سه بار آمد بیرون. خونین و مالین و رجزخوانان. انگار که یک فوج دشمن را در درون زخم کشته. و با هر جمله سه چهارتا اصطلاح فرنگی طب. آن هم برای همچو منی که یک سال نمی‌شد که خود میکروسکوپ را می‌شناختم. اما چه می‌شد کرد؟ در عالم سیاست نبود تا بشود بحث کرد. هرچه بود دکتر بود و دم و دستگاهی داشت و بدتر از همه پای لوله تخمدان در میان بود که انحراف داشت و فلان تومور هم که تازه کشف شده بود. اما بار چهارم دیگر پای زخم پیش نمی‌رفت. جرئتش تمام شده بود یعنی کنجکاویش؛ درد هم برده بود و ناچار درآمد که:

- اگر تو نیایی توی اطاق عمل، من هم نمی‌روم. فکر می‌کردم چه دکتر نجیبی باید باشد که به آن راحتی اجازه داد. و رفتم. بالای سرش ایستاده و دستش در دستم. اما باقیش؟ اطاق عمل را دیده‌اید؟ من بارها دیده‌ام. یک بار چسبندگی سینه‌ی باقر کمیلی را برمی‌داشتند که دو سال گرفتار سل بوده و خواسته بود من هم سر عمل باشم. یک بار دیگر سر قضیه‌ی محدث شوهر یکی از خواهرهایم که کلیه‌ی راستش را برمی‌داشتند که شده بود اندازه‌ی یک کمبزه و بنفش و گندیده... اما هیچ‌کدام آن جوری نبود. اصلاً می‌دانید جاکشی یعنی چه؟ من همان روز تجربه کردم. بله. زخم را جلوی چشمم جوری روی تخت پر از سیخ و میخ و پیچ و چرخ عمل خواباند که من توی رختخواب می‌خواباندم. و آستین‌ها بالا و ابزار بدست و آن وقت نگاهش! جوری بود که من یک مرتبه به یاد خواهرم افتادم که عاقبت رضایت نداد، به این که عملش کنند به این که دست مرد غریبه به تنش بخورد. و مال او سینه بود. سرطان در عمق وجودش نشسته بود اما عاقبت به عمل راضی نشد.

موهای مچ دست یارو از دستکش بیرون مانده بود و زخم جوری خوابیده بود که من اصلاً نمی‌توانستم... ولی حتی داد هم نزددم. فقط دیدم تحملش را ندارم. عین جاکش‌ها، عرق به پیشانی او نشسته، چشم‌هایش بسته، و یک دنیا فریاد پشت لبش. و من پیراهن به تنم چسبیده و اصلاً یکی بیخ خرم را گرفته. و دست یارو با ابزار می‌رفت و می‌آمد و چیزی را در درون زخم می‌کاوید و می‌خراشید و چه خونی...! و آن وقت من سرنگ‌هدارم. به معنی دقیق کلمه. که دیدم دیگر نمی‌توانم. عجز را با تمام قامت در هیكلی ابزار به دست جلوی روی خودم ایستاده دیدم. و چه حالی! دستش در دستم بود و دم‌به‌دم پیشانی‌اش را پاک می‌کردم.

جوری نبود که بتوان خودم را رها کنم یا او را. این بود که بچه را رها کردم. حالا می‌فهمم. یکی دیگر از لحظاتی که نفرت آمد. به سر حد مرگ. نفرت از هرچه بچه است. بله از بچه. از وارث نام و نشان. از پز دهنده‌ی آتی به اسم و رسم پدر جاکشی که تو باشی! از تقسیم‌کننده‌ی این دو تاخرت و خورت که از فضولات چهار پنج سال عمر جمع کرده‌ای. با کتاب‌ها و لباس‌ها: خوب دیگر چه داری، احمق جان...؟! که با چنین مال و منالی چنین در جست‌وجوی میراث خوارانی؟

این جوری بود که لوله تخمدان هم اهمیتش را باخت. با هرچه تومور که در بدنی ممکن است باشد. و پیش از من برای او. شاید به علت آن دست‌های پرمو. با موهای سفید. شاید هم به این علت که همه‌ی مراجعان او عین همین جراحی را بایست می‌کرده‌اند. این را من بعد فهمیدم. بعد که یارو مرد، و میدانید زخم چه گفت؟ خبر مرگش را که شنیدیم درآمد که :

– پدر سگ گور به‌گوری. بدجوری هیز بود.

و من تازه می‌فهمیدم که چرا بار دوم پایش به اطاق عمل نمی‌رفت. و راستی اگر آن چشم‌های هیز را مرده شور نبسته بود من با این دکتر چه می‌بایست می‌کردم؟ حالا می‌فهمید که چرا آن اولدفردی را احمق خواندم؟ برای این که لابد من هم باید چوب و چماق دست می‌گرفتم و تو پس‌کوچه‌های شیروانی حساب یارو را می‌رسیدم. تازه همکاری‌اش بودند که او را لو دادند. و گرنه ما خودمان که بو نمی‌بردیم. که یارو اصلاً این کاره بوده است و همه‌ی بیمارانش تومور داشته‌اند. اگر نشانی بدهم خیلی از زن‌های این شهر می‌شناسندش. اما گور پدرش با نشانی‌هایش. آخرینش جهنم. فقط برای تصفیه‌حساب با او هم شده من حاضرم گسترده‌ی و بی‌سرانجامی روز قیامت را با طشت مس خورشیدی بالای سر و شمشیر باریک‌تر از مویش به عنوان پل، قبول کنم. قبول که هیچ – تحمل کنم. می‌بینید که هنوز مثل جاکش‌ها دارم خط و نشان می‌کشم. بعد از این فضاقت بود که رفتیم سراغ دوا درمان‌های خانگی. هرچه بود بی‌ضرر بود. و خستگی هم در می‌کردیم. و بعد هم به این جواز می‌دادیم که با هر نسخه‌ی دست‌نویس فلان پیرزن خانواده آرزوی یک شاخه از خانواده به‌پیشباز تخم و ترکه ما بیاید. و این خیلی خوب بود. جذاب‌ترین قسمت قضیه. من اگر زندگی را از سر بگیرم در کوشش برای بچه‌دارشدن فقط به این قسمت اکتفا می‌کنم. چه آرزوها، چه خواب و خیال‌ها، چه نماز شب‌های مادرم، چه نذر و نیازهای خواهرها... که ما همه را بعدها دانستیم. من در بحبوحه‌ی قضیه فقط آن قدرش را می‌فهمیدم که مثلاً نزدیک به چهل روز مدام، روزی چهل نطفه تخم مرغاز خانه مادرم می‌آمد. حالا چه جور تهیه می‌کردند باشد. و من باید همه را می‌خوردم. خام خام. هیچ خورده‌اید؟ و این نسخه در خانواده‌ی ما خیلی اجر و قرب داشت. به‌خصوص که در مورد خواهرم اثری بخشیده بود. همان که به سرطان مرد. و خیلی بدجوری می‌شد اگر یک نسخه‌ی خانوادگی به این سادگی احترامش را می‌باخت.

گر در او اثر نکرده بود از کجا که در من نکند؟ قرن‌ها به این نسخه عمل کرده بودند و افاق‌ها دیده بودند و معجزه‌ها و تخم و ترکه‌ها. خدا عالم است که چند تای این خیل زاد و رود بر محمل همین نطفه‌های تخم مرغ در صلب پدران خود جا گرفته‌اند...

چهل نطفه‌ی تخم مرغ یعنی مایعی از نوع سفیده‌ی تخم و آمیخته با آن و در حدود یک استکان. و پر از رشته‌های سفید قطع نشونده. یک سر هر کدام توی گلو و سر دیگرش زیر دندان. و لیز. به چه والذاریاتی می‌خوردم باشد. اما دیگر نانوای محله‌ی پدری هم فهمیده بود. کبابی و چلوکبابی که جای خود داشتند. چه خنده‌ها باید کرده باشندو چه تفریح‌ها!و چه حال من به هم می‌خورد! بوق مسائل توی رختخوابی ترا سربازار فلان محله زده‌اند و این هم سندش. و حالا تو باید این سند را بخوری. و نه یک روز، بلکه چهل روز تمام. ان حکم قانون و شرع و اخلاق – آنهم حکم طبابت و تخت عمل – و این هم فرمایش کلثوم ننه و دده بزم آرا! بله. آسمان همه جا یک رنگ است. و تازه مگر تنها همین بود! نسخه‌ی جگرخام هم بود، چله بری هم بود، اما مزاده بی‌سر هم بود در قم، دانیال نبی هم بود در شوش. چله بری را عاقبت زخم نرفت. روز چهل‌م آب مرده شور خانه را روی سر ریختن! تصورش را هم نمی‌شود کرد. برای این کار دست کم باید همسایه‌ی مرده شور خانه باشی. نکند خواهرم همین جورها رفته بود دم چک سرطان؟ و ما که آمدیم تجریش و نزدیک قبرستان این چهارطاقی را ساختیم چه وسوسه‌ها کردند زخم را که :

-ای بابا. ده قدم راه که بیشتر نیست. یک توک پا می‌گذاری و بر می‌گرددی. تنها که نمی‌گذاریمت.

و پیش از بسته شدن قبرستان دیگر جوری شده بود که هر وقت صدای لا اله الا الله از توی کوچه بلند می‌شد من بجای یاد آخرت بیاد زن‌هایی می‌افتادم که حالا چله بری خواهند کرد. و به نوایی خواهند رسید. کمترین فایده‌ی مرگ! اما زخم عاقبت نرفت که نرفت. امامزاده بی سر را رفت. یعنی به مادرم گفت که رفته. و شوش را با هم رفتیم. و اصلا همین جوری شد که شوش را دیدیم. این آدم‌های قرن بیستمی! و بعدهم پزها که :

-بله ستون‌های آپادانای شوش کجا و مال تخت جمشید کجا...

و چه دخمه‌ای! گود و تمیز و رنگ خورده. و زن‌های عرب از بیخ حلق دعاخوانان. و هیچ زیارت نام‌های. یا اذن دخولی. و بی پله و سرازیر. و توی کوچه مگس‌ها روی طبق خرما ورقه‌های سیاهی کشیده. و توی پسکوچه‌ها دنبال بت مفرغی یا نگین یا سکه‌ای پرسه‌زنان و گنبد دانیال نبی درست همچون خوانچه‌های بزرگ نقل که یزدی‌ها در دکان‌های شیرینی فروشی برای شب عید می‌بندند و سنگینی قلعه‌ی فرانسوی‌ها بر سر شهر گرمزده، و شائور چون ماری ترسان و گریزان و دور دانیال نبی پیچ و تاب خوران و دو تومان کف دست هریک از بچه‌های راهنما. و چه گرمایی و چه خاکی! و جست‌وجوی قهوه خانه آن‌روز خیلی جدی تر بود تا جست‌وجوی سنت و تاریخ و تخم و ترکه. و ناهار ماست و نیمرو. و راستی چرا دانیال نبی چنین شهرتی بهم رسانده ؟ هم میان اعراب و هم میان فارس‌ها! یعنی چون در جلوگیری از آن کشتار به استر و مردخای کمکی کرده ؟ یا یعنی تاسی به بنی اسرائیل که از دوازده سبط چنین دنیا را پر کرده اند؟ یا یعنی تمسکی برای دوام رفت و آمد به بلخی یا بخارایی که در بحبوحه‌ی قدرت خود... به هر صورت نمی‌دانم چرا آن روز هوس کردم قلیان بکشم. عین عرب‌ها. و ناهار ماست و نیمرو. و سفیده‌ی تخم‌ها بسته و نطفه‌ها نمایان!

اصلا بدی کار این بود که درین قضیه هیچ‌کاری را تا آخرش نرفتم. عوامانگی دواهای خانگی وقتی ظاهر می‌شد که از تکرار بیهوده‌ی اعمال جادو و جنبل مانند بجان می‌آمدم.

راستش حوصله‌ام سر می‌رفت. عین دعایی که چهل بار باید خواند در چنین مواقعی من همیشه وسوسه می‌شده‌ام که آخر چرا با سی و هشت بار نمی‌شود ؟ و مگر چه فرقی هست میان این دو عدد؟ حتی اگر غرض دوام در کاری باشد. و یادم نیست بار سی و دوم بود یا سوم که زدم زیرش. یعنی یک روز دنگم گرفت که ببینم با نطفه می‌شود نیمرو درست کرد یا نه. سرزنم را دور دیدم و کیله‌ی آن روز را ریختم توی تابه. و چه نیمرویی! آب دماغ سفت تر شده. مایه‌ای از سفیدی در آن دویده و بی مزه. به ضرب فلفل و نمک هم نتوانستم بخورم. اما به گمانم در وضع پایین تنه‌ی گربه‌ها اثر کرد. چون آن سال یک دفعه بیشتر از معهود بچه گذاشتند. و نه روی انبار هیزم. بل که دور از نظر ما و توی سوراخ سمبه‌های شیروانی که دست جن هم بهشان نمی‌رسید. و چه عذابی کشیدیم تا دکشان کردیم. آخر من هیچ‌وقت تحمل حیوانات خانگی را نداشته‌ام. بی تخم و ترکه‌های دیگر را می‌شناسم که گفتار بازی می‌کنند یا قناری و میمون و سگ و طوطی نگه می‌دارند. یکی دیگر را هم می‌شناسم که یک اتاق گربه داشت. درست یک اتاق. خودش هم عددش را فراموش کرده بود. و ظهر به ظهر یک مجموعه غذا برای‌شان می‌گذاشت که دورش می‌نشستند و چه تماشایی. و چه کثافتی! من فقط به گنجشک‌ها علاقه دارم که یک‌مرتبه حیاط را پر از سر و صدا می‌کنند و بعد یک مرتبه معلوم نیست از چه می‌ترسند و پیچ‌کنان توطئه‌ای، و بعد می‌پرند. و بعد به ماهی‌های حوض که نه به وقاحت سگ و گربه می‌رینند و نه باری روی دوش خاکند و اصلا از جنس دیگرند و در دنیای دیگر. و نشستن سر حوض و تماشای حرکت نرم و تندشان و زیر و بال رفتن‌هاشان و تحول رنگشان و فصل تخم ریزشان و ریشه شدن نرها دنبال ماده‌ها و بعد بچه ماهی‌ها...

عجب! شده‌ام عین پدرم. خدا بیامرز چه علاقه‌ای به ماهی‌ها داشت. رها کنم.

بعد از این قضایا باز راه افتادیم و رفتیم سراغ اطبا. به تلافی آن حماقت‌ها. یعنی حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم لابد این‌طور بوده است. بامکش مرگ مایی آن‌ها دمار از روزگار عوامانگی‌ها درمی‌آوردیم. و این جوری دو سال دیگر شدم مشتری اطبا. و این بار همه‌ی بار را خودم به تنهایی به دوش کشیدم. آن تجربه‌ی لوله‌ی تخمدان برای هفت پشتمان-پشتی که در کار نیست برای هفت جدمان کافی بود. ولی آن چه مسلم است این که بی تخم و ترکه ماندن ما دکان آینده‌ی هیچ دکتر بعد از این را کساد نکرده است. و راستی که من به اندازه‌ی هفت پشتم نان بهشان رسانده‌ام. که راستی حیف نان ! بله. اطبا را می‌گویم. و اصلا ببینم...

نکند این نفرتی که از آن‌ها داری خود معلول... بله. فروید بازی کنیم. سرخوردن از واقعیت و آزمایش میکروسکوپی و بی اثر بودن پانگادوئین و ویتامین آو تستوویرون مایه‌ی بی‌زاری از این دلال‌های واسطه شده. حتما. دست کم تاثیر دارد. طلب کار هم که

نباشی و تنها همچون گدایی شش سال در خانه‌ای را بزنی و جوابت را ندهند، ناچار حق داری نسبت به آن خانه و صاحبش و برو بیایش کینه بورزی و نفرت. و نفرینشان کنی. گاهی به زبان جاکش‌ها و گاهی به زبان گداها. و نه من گدا بوده‌ام و نه آن‌ها در خانه را بسته بوده‌اند. درها باز و قیافه‌ها خندان و همه چیز پر از زرق و برق و در هر جمله‌ای هزار امید. اما جواب؟ بی جواب. عین جادوگرهای عهد دقیانوس. یک اسم نامانوس - پانگادوئین - یا یک ورد - پنی سینوترایی! و یک عمل نامانوس. - در آوردن تومور! من اگر خیلی همت کنم برای اطبا همان قدر ارزش قائلم که قبیله‌ی دماغ‌پهن‌های برنئو نسبت به جادوگرشان. ولی این جادوگرهای قرتی از فرنگ برگشته در قبیله‌ی دنده پهن‌هایی مثل من زندگی می‌کنند. و در تهران. نه در برنئو. و تازه خیلی از آن‌ها را من یک به یک شناخته‌ام. این یکی کلاه قرمسابی زنش را به سر دارد. آن دیگری مورفینی است. آن دیگری دواهای مجانی نمونه‌ی کمپانی را به دواخانه‌ها می‌فروشد. آن دیگری برای هر مرده‌ی مشکوکی به راحتی جواز حمله‌ی قلبی صادر می‌دهد. آن دیگری... و اصلاً اگر قرار بود اسرار اطبا بر ملا بشود دیگر دکان هیچ دعانویس و رمالی بسته نمی‌شد. چون من یکی شان را می‌شناسم که با الکتروشوک - یک ورد دیگر - دست کم دو هزار نفر از اهالی این شهر را دیوانه کرده است. دو هزار نفری که هر کدامشان در اول کار فقط خسته بوده‌اند یا عصبانی یا غمزده یا مادرمرده. و حالا دیوانه‌اند. و بعضی شان زنجیری. با این بابا گاهی نشست و برخاست هم داشته‌ام. به علاج واقعه قبل از وقوع. می‌دانید چه می‌گوید؟ چشمه‌هایش را میدراند و یک سخنرانی می‌کند درباره‌ی این که هر آدمی که روی دو پایش راه می‌رود بنوعی دیوانه است. منتهی دیوانه داریم تا دیوانه. معتقد است که این کلمه دیگر قادر نیست بار همه‌ی انواع جنون را بکشد. و بعد وردهایش شروع می‌شود: یکی نوراستنیک است دیگری نوروپات، دیگری نوروتیک - دیگری مگالومن دیگری شیزوفرن دیگری هیپوکندرپاک و همین جور... و اگر حالش را داشته باشی و از او پرسی پس یک آدم سالم (به زبان خودش - نورمال) چه مشخصاتی دارد؟ آن وقت باز چشمه‌هایش را میدراند و یک سخنرانی دیگر. و دهنش که کف کرد تو می‌فهمی که ای بابا دارد نشانی همه‌ی بقال‌های سرگذر را می‌دهد. چرب زبان، دروغگو، مداراکننده، نرم، متواضع و نان به نرخ روز خور. یا مشخصات همه‌ی دکترها را. و راستی چه می‌شد اگر تیمارستانی می‌داشتیم با ظرفیت پذیرایی دو میلیون نفر؟ و این حضرت را می‌گذاشتیم تا اداره‌اش کند؟ تا همه‌ی مادر مرده‌ها را نوراستنیک کند و همه‌ی غمزده‌ها را شیزوفرن؟... و باز خدا پدر این یکی را بیامرزد که دست کم حکم می‌کند. و خیلی هم به سرعت. درحالی که دیگران نه حکم می‌کنند نه نومید می‌کنند. فقط اما می‌گذارند یا شک می‌انگیزند یا امید دروغی می‌دهند. تشخیص با آزمایشگاه است و با دستگاه عکس برداری و نسخه را هم کمپانی از قبل پیچیده. و آن وقت یک مرتبه گندش درمی‌آید که خود کمپانی دواساز را در فلان گوشه از ینگه دنیا کشیده‌اند پای محاکمه - چرا که دوا‌ی جلوگیری از آبستنی‌اش سرطان می‌آورده است. جلوگیری از آبستنی! بله. دنیا دارد از دست خوش تخمی اهالی خودش به عذاب می‌آید و تو داری غم بی تخم و ترکه ماندن را می‌خوری! و آن وقت این دلال‌های واسطه میان آزمایشگاه و دواخانه! چگونه می‌خواهید معجزه کنند؟ و دو تا اسپرم را در یک میدان برسانند به هشتاد هزار تا؟ بیشتر مطب هاشان به این علت پر و پیمان است که خودشان سروپزی دارند و زن‌ها بیکاره‌اند و ددر می‌روند... نه آقای دکتر... روی لپم نیست. بیخ گوش... آه‌ها. روی بناگوش. آه آه... قربان دستت دکتر جان!... این‌ها را بارها سیاحت کرده‌ام. و آن پیر سگ را با موهای سفید مچش... رها کنم بله. همین جوری‌ها دو سال دیگر شدم مشتری مداوم این اماکن. دیگر تنم شده بود لحاف پر پنبه ای - پذیرای هر نوع جوالدوزی. و جوری شده بود که انگار روی بازوها و پشت ران‌هایم را با پوششی از چرم گاو پوشانده‌اند. پوستی با آستر دویل. دو سه بار سوزن سرنگ در تنم شکست و یک بار زیر آمپول عصاره‌ی جگر از حال رفتم و از صندلی افتادم و حالم که جا آمد دیدم دواخانه دار در رفته، در دکانش ایستاده و دارد هوار میکشد... و یک درد کهنه لابلای انساج تنم نشسته بود همچون کرکی ته جیب. و این کثافات خوراکی و تستوویرون‌ها چنان اعتدال مزاجم را به هم می‌زد که اصلاً گمان نمی‌کنم آن چندساله خودم بوده‌ام. اشتباهی کاذب پس از بی میلی عجیب. بعد پرخوری. بعد زیر و بالا شدن. بعد تهوع. بعد امساک. بعد اسهال. بعد کلافگی. اصلاً دیوانه می‌شدم. جای آن یارو صاحب تیمارستان خصوصی خالی که بیاید و یک انبان اسم‌های فرنگی روی حالات روحی آن ایامم بگذارد. در همین حالات بود که دو نفر را به قصد کشت زدم. یک بار یک شاگرد نره خر را - وقتی مدیر مدرسه بودم. و بار دیگر آهنگر روبروی خانه مان را که بعد از ظهرها با سمباده‌ی برقی‌اش روی مغز ما آهن می‌تراشید. بخصوص روی مغز پدرم که جمجمه‌اش را از سه چهارجا با مته سوراخ کرده بودند و خون مرده را کشیده بودند و مثلاً از بیمارستان پناه آورده بود به خانه‌ی ما که بی زاق و زوقیم تا دور از سر و صدای نوه‌ها و نتیجه‌ها چند روزی در امان باشد. یارو چنان نکره‌ای بود که خودم هم باورم نشد که زده باشمش. چه رسد به قاضی دادگاه که از دوستان بود و گمان می‌کرد فقط از قلم من کاری ساخته است. دادگاه چهار روز بعد از

واقعہ بود. ولی یارو هنوز دورچشم راستش مثل لبو بنفش بود و وراآمده. و خود چشم بسته. نکند کورش کرده باشی احمق؟ کہ وحشتم گرفت. از آن سربند بود کہ فهمیدم عجب محکم باید باشد این جمجہی آدمیزاد! با تمام کلہ زدہ بودم توی تمام صورتش. اما نہ شاعدی داشت و نہ پروندہ کامل بود. و اصلا کہ دیدہ بود؟ فقط یک ورقہی معاینہی طبی داشت کہ برایش ہفت روز استراحت نوشتہ بودند. کہ خیالم راحت شد. لابد چشم را ہم معاینہ کردہ بودند و این طور نوشتہ بودند. از قضا صاحب دکان ہم - همانروز واقعہ- از ارادتمندان درآمدہ بود و با این کہ کنتور سہ فازش را با سنگ خرد کردہ بودم و از تماشای نور سبز و آبی اتصال برق در متن روشنائی روز تعجبہا کردہ بودم و شادیہا، رضایت دادہ بود و اینہا ہمہ وقتی اتفاق افتادہ بود کہ یارو شاگرد دکان کہ کاسہی ازاش داغتر شدہ بود، رفتہ بود دنبال پاسبان و ہمسایہہا وساطت کردہ بودند و آشتی کنان و الخ... بہ پیشنهاد قاضی خواستم پولی بدہم و سرو تہ قضیہ را بہ ہم بیاورم. اما یارو قبول نکرد. نہ این کہ از اصل پول نخواہد. نہ. در این صورت مثل خودمن بود کہ تخم و ترکہی سازدہ را بیخ ریش نچسبانندہ بودم. پول کمش بود. آنچه می خواست درست است کہ فقط ہفت روز کارش بود اما حتما بیشتر از نازشست یک شوت محکم بود، با کلہ در فوتبال. کہ من بچہ مدرسہ -ای- کہ بودم از عہدہاش خوب بر می آمده ام.

این بود کہ پروندہ بہ علت فقدان دلیل بستہ شد و یارو ہم دو روز بعد دکانش را جمع کرد و رفت... اصلا کجا بودم؟ قرار شد مرتب باشم.

فصل ۴

این جوری بود که دیگر اقم نشست از هرچه دوا بود و دکتر بود و سرنگ بود و نسخه‌ی خاله زنکی بود و از هرچه عمقزی گل بته گفته بود. حالا دیگر حتی تحمل بوی آزمایشگاه و مطب را هم ندارم. یا حتی تحمل دلسوزی دیگران را که ای بابا ما بایچه هزار گرفتاری داریم و شما بی بچه یکی ... یا دیگر انواع آداب معاشرت را. و این قضایا بود و بودتا داستان وین و آن مردک‌های اولدفردی که خیالمان را تحت کرد و برگشتیم. آن وقت هر بار زنم هوس بچه می‌کرد یکی از خواهرهایم را یا خواهربرادرهای خودش را صدا می‌کردم با زادورودشان که می‌آمدند و دو سه روزی یا فقط یک صبح تا عصر-همین هم کافی بود - مزه‌ی بچه را به او می‌چشانند با شاش و گهش و بریز و بیاشش و بردار و بگذارش و عر و بوقش و قهر و تهر و دعوا و الخ ... و باز برای مدتی خلاص. تا دیگر اینهم شد عادت. حتی وظیفه‌ای که گاهی کلافه مان می‌کند. واه!مگه می‌شه ما سالی یک دفعه هم آق دایی رو نبینیم؟ ... یا برادر ما سال به سال که به ما می‌رسد... یا پس واسه‌ی چی از قدیم و ندیم گفته اند خانه‌ی خاله... و از این جور. و مگر خواهرها و خواهر زاده‌ها یکی دو تا هستند؟ دو خانواده با تمام عرض و طولشان. و در یک نقطه، التقا کنند. در نقطه‌ی صفر بی تخم و ترکگی ما. و تازه از فلان پسر عمه و دختر دایی که گله می‌کنی که چرا خدمت نمی‌رسیم. صاف درمی آید و می‌گذارد کف دست که: آخه می‌گندشما از بچه بدتون میاد... ده پدر سوخته‌ها! با زاد و رودش آمده و یک صبح تا عصر وقت را گرفته، اینهم مزدش! و بعد هم تو هرجایی با زنت دو نفری می‌روی اما جواب را دست کم به هفت نفر باید بدهی. و از این حساب‌های بقالانه... و اصلا بحث از این نیست که ببینی یا نبینی مردم چه می‌گویند. بحث از این است که هر رفتارت حمل شونده به بی بچه ماندن است. در حالیکه تو می‌خواهی یک آدم عادی باشی. با رفتاری عادی. مثل همه. نه می‌خواهی حسرت بکشی و نه حسد بورزی و نه بی اعتنا باشی. آن وقت اگر با بچه‌های مردم خوب تاکنی و گرم باشی و قصه برایشان بگویی و بگذاری از سر و کولت بالا بروند پدر و مادرش می‌گویند حسرت دارد. و حتی بفهمی نفهمی بچه هایشان را از آزادیهای که تو بهشان داده‌ای منع می‌کنند و شاید در غیابت اسفند هم برایشان دود کردند. تو چه می‌دانی؟ و اگر باهاشان بد تاکنی و از اخ و پیف و شاش و گهشان دلزدگی نشان بدهی می‌گویند حسودیش می‌شود. و اگر بی اعتنائی کنی و اصلا نبینی که بچه‌ای هم در خانه هست با شری و شوری و یک دنیا چرا و چطور... می‌گویند از زور پیسی است. و خشونت بی بچه ماندن است. با مردم هم که نمی‌شود برید. و این مردم دوستانند، اقوامند. بزرگترند، کوچکترند و هر کدام حالی دارند و شعری و بچه‌ای و ضعف‌هایی و احساساتی و می‌خواهند تو آن‌ها را همانجور که هستند بپذیری. و تو هم می‌خواهی اما نمی‌توانی. چون وضعی استثنایی داری. و آن وقت مگر می‌شود بچه شان را ندیده بگیری یا بهش زیادت‌تر از معمول ور بروی یا بد اخمی کنی؟ ... و باز همان دور تسلسل. و مهمترین قسمت قضیه این که تا تو صد صفحه اباطیل چاپ بزنی بچه‌های دوستان واقوام صد سانتی متر کشیده تر شده اند و حالا مردی شده اند یا زنی و تا تو بیایی بفهمی که با کودک دیروزی چه جور باید رفتار کرد که مادر و پدرش آ زرده نشوند خود آن کودک اکنون جوانکی از آب درآمده است و تو به هر صورت از قلمرو حیات او و ذهن او بیرون مانده‌ای ... و اینجوری که شد تو حتی این دلخوشی را هم نمی‌توانی داشته باشی که اگر دیگران جان خودشان را در فرزندانشان می‌کارند تو در این کلمات می‌کاری و دیگر گنده گوزیها... چون دست کم از عالم کودکی اخراج شده‌ای. از عالم بچه‌ها. و دو تایی از این بچه‌ها مال خواهر زنم. هما. که خودش را کشت. بهمین سادگی. مواظبت از دو تا دسته‌ی گل را رها کرد به تقدیر و سرنوشت و به یک شوهر سرتیپ شونده. و خودش را کشت. آخر چرا این کار را کردی زن؟ بله. اواخر تابستان سال ۱۳۴۱ بود. روزهای آن زلزله‌ی نکبتی!

داشتم صبحانه می‌خوردم که تلفن صدا کرد. معمولاً زنم می‌رود پای تلفن. اول سلام و علیکی نا آشنا و از سر خونسردی. و بعد بله همین جاست. و بعد مدتی سکوت و بعد سلام و علیک دیگری. و بعد صدایش احترام آمیز شد و سایه‌ی مبارک کم نشود... من داشتم چایم را مزه مزه می‌کردم که یک مرتبه فریادش بلند شد. به گریه. و چه گریه‌ای. که از جا پریدم. هق هق می‌کرد که رسیدم. گوش‌ی را گرفتم و:

-چه خبره صبح اول صبح؟

که یارو خودش را معرفی کرد. تیمسار سپهبد... درست همین جور.

-خوب چه فرمایشی داشتید؟

که خبر را داد. خیلی نظامی و خیلی تلگرافی. که بله ۷۵ درصد از پوست سوخته. با نفت. صبح از کرمانشاه تلفونگرام کردند... وحالا من... که گفتم :

-نمی شد اول مرد خانه را خبر کنید؟

که یارو جا خورد. با همه‌ی تیمساری‌اش. و جوری شد که دیدم بد شد. این بود که افزودم:
-خوب می‌فرمودید.

البته هنوز در قید حیات... اما خانم برای موقعیت‌های نامناسب... لابد میدانید که اتوبوس‌های کرمانشاه از کجا حرکت...
حتم دارم که نظامی‌های آن سر دنیا هم فاجعه‌ی هیروشیما را با همین تعبیرها به واشنگتن و مسکو گزارش داده‌اند. و اصلا بدیش این بود که تا گوشی حرف می‌زد. من نمی‌توانستم خودم را جمع و جور کنم. یا فکرم را. یارو که دست بسر شد زنم را کشیدم پای میز. هنوز گریه می‌کرد. یک چایی برایش ریختم و :

-می گذاری بفهمیم چه باید کرد؟

-مگر چه شده ... من الان دق می‌کنم. آخر بگو چه شده؟

در چشمه‌هایش می‌خواندم که چیزی شنیده است. اما هنوز جراتش را نداشت. هنوز خبر در ذهنش ته نشین نکرده بود. این بود که سکوت کردم و سیگاری... و

-بجای دق کردن بهتر است به پیشباز واقعه برویم. حاضری؟

-من خودم را می‌کشم.

-همین دوازده هزار نفری که زیر هوار زلزله رفته‌اند کافیت. پاشو برو لباس را بپوش.

که حق حق کنان رفت. یکی دو جا را باتلفن گرفتم. و اندکی از بار خبر را بدوش برادری یا هم‌ریشی گذاشتم و حاضر شده بودم که او هم آمد. با چمدانی در دست. بازش کردم که صابون و حوله‌ای در آن بگذارم. لباس سیاهش توی چمدان بود. پس خبر را شنیده بودی. و برویم. و رفتیم. ساعت نه صبح روی نوار خاکستری جاده‌ی مهرآباد بودیم و ۷ شب از زیر طاق بستان می‌گذشتیم. قزوین را در آینه دکان خرازی فروش کنار خیابان دیدیم. با عینکی تازه و تنگ و سیاه. و گفتم :

-می بینی زن ؟ آن قدر عرو و بوق کردی که یادمان رفت عینک برداریم.

و چه بهتر. آن بساط نکبت بار زلزله را با عینکی هرچه تنگ تر و تارتر می‌دیدیم بهتر بود. ناهار را زیر سایه‌ی درخت غبار گرفته‌ی یکی از قهوه‌خانه‌های سر راه خوردیم. درست چسبیده به الباقی سفره‌ی زلزله. عمارت سنگی قهوه‌خانه انگار از داخل ترکیده بود و سنگ‌های تراش خورده هریک در گوش‌های و سر تیرها از میان خاک و پوшал بیرون مانده. و مردکی لاغر که روی همان یک زیلوی ما نیمرو می‌خورد نمی‌دانم در قیافه‌ی ما چه دید که به دو استکان عرق مهمانمان کرد. و از گاوهایش گفت که همه حرام شده‌اند. و حالا او می‌ترسید که پوست دریده‌شان را هم کسی نخرد. و باز رفتیم. و همدان را خواستیم در یک لیوان آبجو بینیم. به عنوان رفع خستگی. که نشد. ناچار به یک لیوان از این آب‌های رنگی قناعت کردیم. کنار خیابان. و باز رفتیم. و پاهای من عین اهرمها. بی حس. تمام راه عبارت بود از بیابان‌ها یا تپه‌ای و بر سر آن با تیرک‌ها سه پایه‌ای ساخته و با گونی و جاجیمی رویش را پوشانده و خرت و خورت زندگی دهاتی‌ها اطرافش پراکنده و پرچمی سیاه بر بالای همه‌ی بساط. روستاها همچون بار خربزه‌ی کرمویی بزمین خورده و ترکیده و مردان کنار جاده به گدایی نشسته و دو دو زنان. و یک جا جاده شکافته بود. از عرض. و درست انگار که از پله‌ای بیفتیم. نگهداشتم که چرخ‌ها را وا برسم. پاها نداشت. و طول کشید. که ریختند. گمان کرده بودند ما هم به خیرات و مبرات آمده ایم. به تصدق اشرافیت ! هر کدام با یک گونی خالی زیر بغل. و تصدق دهندگان؟ هر کدام با یک گونی بدوش پر از پاره پوره‌های زندگی یا نان و آب و قند و شکری. ولی ماشین ما خالی بود. من بودم و زنم و یک چمدان روی صندلی عقب و تویش یک لباس سیاه. بیشتر بچه‌ها بودند. پیشقراول. و دنبالشان مردها. و نمیدانم در قیافه‌ی ما و رفتارمان چه بود که کم کم پس نشستند. آیا وبازده بودیم یا جذام داشتیم؟ هیچ کدام. فقط هیچ بار و بنه‌ای نداشتیم جز پیراهن سیاهی در چمدانی. و چشم‌هامان مادری را می‌دید که دیشب خودش را به آتش نفت کشیده بود. و بچه‌ها! و یعنی به موقع خواهیم رسید؟ و کاری از دستان برخواد آمد؟ و اصلا چرا راه افتادیم؟ هشتصد کیلومتر راه را یکسره رفتن و برگشتن - تازه اگر سالم برسی - با ۷۵ درصد پوست که سوخته؟ دیگر چه امیدی؟ اما نه. من همیشه به پیشباز حادثه رفته‌ام. همیشه. هرگز حوصله‌ی این را نداشته‌ام که بنشینم و به چه کنم چه نکنم دست‌ها را بمالم تا واقعه در خانه را بزند. همچون داستان این تخم و ترکه... اگر از همان اول به پیشباز این

حادثه هم رفته بودی ؟ و مگر از کجا می دانستی ؟ و اصلا مگر نرفتی ؟ و اصلا حالا چرا راه افتاده ای ؟ چرا به تو خبر دادند ؟ از همه ی خانواده چرا تو را خبر کردند ؟ و اصلا خبر کردند که چه ؟ مگر من درین مرگ چه دستی داشته ام ؟ شهیدنمایی موقوف. مگر دیگران در آن مرگ دوازده هزار تایی چه دستی داشته اند ؟ واقعیت این است که مردی یک عمر دنبال سرتیپی در هر کوره ی مرزی درست همچون کاروانسرای بسر برده و هر سال یا دو سال عمر خود را و سلامت خانواده ی خود را در ستاد گمنام پادگانی دفن کرده و به ازای آن نشانی را همچون سنگ قبری بر روی دوش خود کوبیده... و زن خودش قابله بوده و دست کم سالی یک بار کورتاژ کرده و کرده تا نه خونی در تنش مانده نه عقلی به کله اش. و چرا ؟ چون زاورای بیابان ها بوده. چون یک بیمارستان شهر متکی به او بوده. چون خیال می کرده همان دو تا بچه کافی است.... و چون می دیده که همین دوتا بچه هم به خشونت های نظامی پدر بیشتر میل دارند تا به ناز و نوازش زنانه ی مادر. و حالا طاقت زن تمام شده و خلاص. واقعیت ! و زنت هم که می داند. و از دست شما دوتا هم هر چه بر می آمده کرده اید از دلسوزی و توصیه و راهنمایی که مستقر باشند، که مدرسه ی بچه ها عوض نشود، و آن شیراز و آن اصفهان و آن خانه و حالا کرمانشاه. و اصلا تو چرا راه افتاده ای ؟ که یک مرتبه دیدم با این بی تخم و ترکه ماندن ما کم کم شده ایم کدخدای ده. جوابگوی همه ی واقعیت ها ! حل کننده ی همه مشکلات. قاضی همه ی دعوای خانوادگی. پدر و مادر همه ی یتیم ها و مادر مرده ها و ... گنده گوزی نکن. قرار شد بی خودنمایی و شهیدنمایی... و این جوری بود که به کله ام زد حالا که این طور است چرا پدر همه ی این بچه ها نباشی ؟ این بچه ها را می بینی ؟ این وارث بی سهم مانده از این مانده ی زمینی را ؟ ... چرخ ها را معاینه کردم و برگشتم توی ماشین گفتم :

- می خواهی یکی دو تا از این بچه ها را برداریم ؟ خیلی هاشان بی پدر مانده اند.

- گفت :- حوصله داری ؟ من نمی دانم خواهره چه بلایی سر خودش آورده و بچه هاش چه می کنند ؟ بجنب برویم.

و رفتیم. باز دهات. باز بساط تعاون و باز بچه ها سر راه و باز گونی ها زیر بغل. که یک مرتبه به کله ام زد چرا می خواهی با انتخاب یکی از این ها دیگران را از قلمرو ذهنت بیرون کنی ؟ و این (یکی) چه مال خودت، چه سر راهی، چه زلزله زده... هر کدام که باشند در یک دنیا را بروی تو خواهند بست. تو را وادار خواهند کرد که از یک دنیا به (یکی) قناعت کنی. اما یک جای دیگر مغزم چیزی جنیب که برو بابا... ژید هم همین اداها را در آورده بود... و گفتم:

- دیدی بابا چه خوب کردیم آمدیم.

- آره. آدم غم خودش را فراموش می کند.

دیدن اموات هم همین خاصیت را دارد. اما این ها بیشترشان به تصدق آمده اند. به کفاره دادن، مردم شهری با کامیون های پر و پیمان و سیاه پوش می رسیدند. باد کرده و پر طمطراق. و یک مرتبه جاده در نقطه ای بند می آمد. هجوم دهاتی ها و نظارت سربازان که از سربازی فقط تفنگ بیکاره ای داشتند. و تانکرهای آب و نفت و تیرک چادرها را که داشتند می کوبیدند. و مزرعه ها رها شده بود و قنات ها ریخته و سرچشمه ها خشک و فریاد کشت را می شنیدی و ناله ی تک درخت های بی آب مانده را. و هیچ کس در آبادی - خبر لاشه های گم شده زیر آوار. و همه کنار جاده منتظر. و نگران یک لحاف بیشتر یا یک چادر بزرگتر یا یک کیسه برنج برای زمستان. و مخبرها پلاس و جاده های فرعی پر از گرد و خاک. و یک جا با تیر و خاک پلی بر نهری خشک می بستند تا اولین پیام آور شهر با باری از خیرات و مبرات به ده کوره ی ویران شده ای برسد. و چه هیجانی ! پیچیده در بوی مرگ. عین قبرستان. یا در صحن امامزاده ای. و من با چشم های تار می راندم و می راندم و می راندم. دیگر دست ها هم چیزی جز اهرمی نبودند. هرگز چنان از سر نومیدی نرانده بودم. و در چنان معبری از خیرات. با تمام پشت سکه اش. حتی برای آب هجوم می کردند. آب لوله کشی شهر. تنها چیزی که در آن بساط نبود حق بود. حق بشری. این ها باید چنین خاکستر نشین باشند تا آن ها چنین به خیرات بیایند. لایق ریش هم. دو طرف سکه را می گویم. یک جای دیگر مجبور شدیم لنگ کنیم. هیاهویی بود که نگو. بوی نفت در هوا و فحش و فضحیت... چه خبر است ؟ یکی از بازاری ها صد تا سماور نذر داشته راه افتاده با یک کامیون آب و یکی کوچکتر نفت آمده که اینجا سماور با آب و آتش پخش کند. گویا محل سادات محله بود. و ماموران تعاون خواسته اند نظارت کنند و یارو حاضر نبوده. کله خری و بشما چه و دعوا و کش مکش. تا هم شیر آبش را باز کرده اند و هم نفتش را. و یارو سماورها را برداشته و در برده. و حالا اهالی از تمام اطراف خبر دار شده اند و ریخته اند و تفنگ ها دیگر بیکاره نیستند. بلکه حافظ نظم اند...

بزحمت راهی باز کردیم و باز رفتیم. هرگز چنان از سر نفرت نرانده بودم. و هشتاد و نود. که شاید بموقع برسی ! و زخم هرگز چنان آرام و نترس و درست من ننشسته بود و تاریک و روشن بود که از پای بیستون گذشتیم. به گمانم این یکی هم بچه نداشته. گرچه

داشته. تاریخ می‌گوید. مرده شور تاریخ را ببرد. من می‌گویم حتما نداشته. و گرنه برای خودش چنین سنگ گوری به چنین ارتفاعی نمی‌کند... و داشتیم در دل می‌خندیدیم که از بغل ردیف ماشین‌هایی گذاشتیم که شب‌حشان در زمینه‌ی روشنایی می‌رنده‌ی افق غرب شبیه به قطاری بود از کاغذ سیاه بریده و چراغ‌هایشان سوراخ‌هایی که نور غروب کننده‌ی خورشید از پشتش چشمک می‌زند. از بغلشان که گذاشتیم دلم هری ریخت تو. چه آهسته می‌رفتند. ده تایی. و پیش‌قراولشان آمبولانسی. همه‌ی این‌ها را بعد دیدم. یعنی رد که شدیم فهمیدم که دیده بودم. و پا را روی گاز فشردم. در حدود صد کیلومتر بودیم که زنم بجوش آمد:

—چه می‌کنی؟

—دیگر رسیدیم. بابا.

نمی‌خواستیم آن صحنه وسط بیابان پیش بیاید. آن صحنه که قرار بود زنم را برایش آماده کنم. و آن هم پای چنان سنگ گوری بر سینه‌ی کوه. و اینک شهر. پر از نظامی. و سر بالا. و خر و درشکه و آدم در هم. و به‌همان زودی آخر شب بار فروش‌های دوره گرد. و میدان‌ها چه شلوغ. و موتور دم به دم خاموش می‌کرد. به صد کیلومتر ساعت راندن و پیستون‌ها را بد عادت کردن و حالا سر بالا و دنده‌ی دو و ده کیلومتر در ساعت. به جای پاسبان‌ها سرشب از نظامی‌ها نشانی گرفتم و دست چپ، بعد دست راست. و از نو استارت زدن و باز خاموش کردن. نکند جوش آورده باشی؟... و خیابانی دیگر و کوچه‌ای و پیچی و این هم خانه. اما هیچ‌کس نبود. جز سربازی. دستپاچه و لکت دار. و سرسرا خالی و همه‌ی درها بسته. و من شارت و شورت کنان و در جست‌وجوی بوی کافور در فضا. که یک مرتبه فریاد کشیدم:

—پس این صاحب خانه‌ی احمق کجاست؟

که زنم درآمد:—چته بابا؟

بزودی می‌فهمی جانم. بزودی. یعنی دارم آماده‌ات می‌کنم... و آب خواستم و تا تلفن را از بالا بیاورند در باز شد و مردی خوش قد و قامت تپید تو و سلام و علیک و :

—عجب تند می‌رفتید. خطرناک بود. هرچه کردیم نتوانستیم برسیم.

که من نشستیم. روی پلکان. یعنی پاهایم تا شد. اولین بار در عمرم. اول گمان کردم کسی از عقب زد توی گودی زیر زانویم که دیدم دارم می‌نشینم. خودم را کشیدم روی پله‌ی اول. وسیگاری. و زنم داشت یک یک درهای بسته را دنبال اثری از خواهرش امتحان می‌کرد. بیارو گفتم:

—لایب ما را شناختید... جنابعالی؟

خودش را معرفی کرد: دوست صاحب خانه. بی نام. و بعد:

—بفرمایید برویم منزل ما. بچه‌ها آنجا هستند. که پا شدم. خیس عرق و پاها از نا رفته. و زنم هاج و واج و بما نگران و یک مرتبه فریاد کشید:

—پس خواهرم؟

که من از در گریختم. فریادش تا دم ماشین بدرقه‌ام کرد. چنان گازی می‌دادم که نگو. گریه‌اش گریه نبود. چیزی بود که نمی‌شد شنیدش. و یارو با جیب از جلو و ما از عقب. و از نو کوچه‌ها و خیابان‌ها و سربالایی و من همچون فیل مستی آماده‌ی هر تصادفی و زنم همچون کودکی به سکسکه افتاده. و شانس آوردند اهالی کرمانشاه که آن شب هیچ‌کدامشان را زیر نگرفتم. و خانه‌ی یارو وسیع بود و پر از پلکان بود و از بچه‌ها خبری نبود. و زن صاحب خانه سیاه پوشیده به پیشباز آمد و سر سلامتی داد و فریادها و زاری‌ها و بعد هم‌ریشم آمد.

—خودت را بدبخت کردی. یک عمر دنبال سرتیپی دوییدی تا زنت درماند. حالا تنها بدو.

—نگو بابا. نگو که این زن پدر مرا درآورد. آبروی مرا برد. آخر چرا با نفت...

—بدبخت!... حتمی‌ترین راه را انتخاب کرد. از این کارها سر رشته داشت.

و تسلی‌های دیگر—یعنی فحش‌های دیگر تا آرام شدیم. و او نشست. و صورتش را پاک کرد و صاحب خانه چای آورد و رفت و آرامتر که شدیم درآمد که :

—کار بچه‌ها دیگر با من نیست. با خود شماهاست. اختیارشان با خاله است...

که یک مرتبه جا خوردم. همه برای ما کیسه دوخته اند!... قبل از این که چیزی بگویم خانه پر شد از سنگ قبر بدوشان. و قهوه

آوردند و رفتیم توی حیاط، کنار حوضی و زیر چراغی مجلس کردیم و جواز حمل جنازه را دادیم که پای سنگ قبر عظیم بیستون به انتظار مانده بود. منتظر گوری و آرامشی. چیزی نوشتیم خطاب به برادران در تهران یا دایی و دیگران و سه نفری امضا کردیم و سه چهار نفر رفتند که شبانه برانند و جنازه را از قلمرو سرتیپی یک تیمسار آینده دور کنند با آبرویی که از او برده بود و بعد شب دیر وقت شد و شام آوردند و معلوم نبود برای که و با زخم که تنها شدم گفتم :

بابا جان گوشت باز کن. این حضرت از عهده‌ی بچه‌ها بر نمیاید. اگر هنوز خیال می‌کنی بچه لازم داری چه بهتر از بچه‌های خواهر...

که زد به گریه و جویده جویده گفت:- مگر ما به تقسیم ارث خواهر بیچاره آمده ایم؟

که دیدم راست می‌گوید. و بعد یک آدمی بوده که زندگی خودش را پاشیده. حالا به چه علت زندگی مرا از هم بپاشد؟ یا ترتیب بدهد؟ زندگی مرا که چهارده سال یک جور گذشته و یک چیزهایی در آن به عادت بدل شده. این بود که به عنوان ختم کلام گفتم :

ببین باباجان، گریه را بگذار کنار. و درست به حرفم گوش کن. این بابا بچه‌داری کننده نیست. می‌تواند برای رسیدن به سرتیپی بچه‌ها را هم بگذارد زیر پایش. و این بچه‌ها به هر صورت خواهر زاده‌های تو اند. اگر تو بخواهی من هیچ حرفی ندارم. فردا صبح برشان می‌داریم و یکسره می‌رویم خانه‌ی خودمان.

-تو خودت چه می‌گویی؟

-من؟ برای من این بی‌بچگی شده است یک سرنوشت که پایش ایستاده‌ام. هیچ‌وقت هم کاری را حسرت بدلی نکرده‌ام. و به هر صورت ترتیبی به زندگی خودم داده‌ام که نمی‌خواهم دیگری به‌همش بزند. حوصله هم ندارم که خودم را گول بزنم. این جوری که باشد تنهایی‌ام را همیشه کف دست دارم. میدانی؟ من اصلاً از همین اندازه علاقه هم که به این دنیا پیدا کرده‌ام بیزارم. اصلاً وقتی من نمی‌توانم مسئولیت خودم را بپذیرم -با همه‌ی ناامنی‌ها و با همه‌ی فرداهای تاریک- چطور می‌توانم مسئولیت دو نفر دیگر را بپذیرم؟ ولی تو. تو حسابت جداست. وظایفی داری... که حرفم را این‌طور برید:

-این حرف‌ها را بگذاریم برای تهران. من الان گیجم. و بعد شب دیر وقت بود و خوابیدیم. و چه خوابی! و صبح که شد بچه‌ها را آوردند دختری و پسری -۱۴ و ۱۰ ساله و چه بازیها کردیم از دو طرف که قضیه را بروی هم نیاوریم و چه بار سنگینی بود مرگ یک مادر، میان ما دو نفر و آن دو نفر.

بله. هشتصد کیلومتر راه را با این بار اضافی برگشتیم. از میان همان الباقی سفره‌ی زلزله.

فصل ۵

مساله اصلی این است که در تمام این مدت آدم دیگری از درون من فریاد دیگری داشته. یعنی از وقتی حد و حصر دیوار واقعیت کشف شد. و طول و عرض میدان میکروسکوپی. شاید هم پیش از آن. و این آدم، یک مرد شرقی. با فریاد سنت وتاریخ و آرزوها و همه مطابق شرع و عرف. که پدرم بود و برادرم بود و دامادها هستند و همسایه‌ها و همکارهای فرهنگی و وزرا و هر کاسب و تاجر و دهاتی. حتی شاه. و همه شرعی و عرفی. و چه می‌گوید این مرد؟ می‌گوید از این زن بچه دار نشدی زن دیگر. و جوانتر. و مگر می‌توان کسی را پیدا کرد که در این قضیه امائی هم بگوید؟ جز زنت؟ ولی آن مرد می‌گوید پس طلاق را برای چه گذاشته‌اند؟ و تو که می‌خواهی مثل همه باشی و عادی زندگی کنی. بفرما. این گوی و این میدان. یا بنشیند و هووداری کند. آخر الزمان که نیست. و خونس هم نه از خون مادرت رنگین تر است و نه از خون خواهرهایت و نه از خون این همه زن‌ها که هر روز توی ستون اخبار جنائی روزنامه‌ها می‌خوانی که هوو چشمشان را درآورد یا رگ هووشان را زدند یا بچه‌اش را خفه کردند... و آن مرد نه تنها این‌ها را می‌گوید بلکه به آن‌ها عمل هم می‌کند. تمبانش که دوتا شد دو تا زن دارد و یک چهار طاقی که خرید یکی دیگر. و یک شب اینجا و یکشب آنجا. یک دستمال بسته برای این خانه، یکی برای آن دیگری. و عیناً مثل هم. عدالت پایین تنه‌ای. تنها عدلی که در ولایت ما سراغ می‌توان گرفت. آن هم گاهی. و نه همه جا. و راستش ادا را که بگذارم کنار و شهید نمایی را می‌بینم در تمام این مدت من بیشتر با مشکل حضور این شخص دیگر خود-یعنی این مرد شرقی جدال داشته‌ام تا با مسائل دیگر. خیلی هم دقیق. دوتائی جلوی روی هم نشسته‌اند و مثل سگ و درویش مدام جر و منجر. و این‌طور. به عنوان نمونه:

-آمدیم و زن دیگری هم گرفتی. دو تای دیگر هم گرفتی. عین برادرت. و باز بچه دار نشدی. آن وقت چه ؟

-آن وقت هیچی. طلاق می‌دهی و به‌همان زن اول اکتفا می‌کنی. عین برادرت. یا نه. عین پدرت. زن دوم را هم نگه می‌داری. و اصلاً می‌آوریش توی همان خانه‌ای که زن اولت با زادورودش می‌نشیند. پهلوی خودتان.

-آن وقت فرق تو با برادرمان چیست؟ مگر یادت رفته که بچه خون دلی زن دوم برادر را از نجف به هن کشیدی و به کربلا بردی و به چه خجالتی او را بدست پدرش رساندی؟ و بعد چه کینه‌ها که از این قضیه به دل گرفتی؟

-ول کن جانم. این حرف و سخن‌ها مال آدم‌های خیالاتی است. یا احساساتی. باید مثل همه زندگی کرد. تا کی می‌خواهی ادای مبارزه را در بیاوری؟ پیر شدی دیگر. خیلی احساساتی باشی در این چهار صباح الباقي هم آب خوش از گلویت پایین نخواهد رفت. و اصلاً نمی‌خواهی طلاق بدهی، نده. مثل پدرمان نگاهش دار. گفتم که. مگر نشنیدی؟

-ده! مگر کور بودی یا کر که وقتی سمنوپزان را می‌نوشتیم صدایت درنیامد؟ و اصلاً مگر یادت رفته که سر همین قضیه من و ترا با هم از عالم مذهب اخراج کردند؟ آخر بگو ببینم فرق من و تو با برادر و پدر چیست؟

-خیلی ساده است. آن‌ها آدم‌های دیگری بودند با زندگی دیگر. آن‌ها هر دو روحانی بودند. نان ایمان مردم را می‌خوردند. حافظ سنت بودند. و چون ددر نمی‌رفتند ناچار تجدید فراش می‌کردند. مگر می‌شود مرد بود و شصت سال ازگار با یک زن سر کرد؟

-یعنی می‌گویی اگر ددر بروی مساله حل می‌شود؟ آخر خیلی‌ها هستند که مذهبی هم نیستند و ددر هم می‌روند و زن‌های طاق و جفت هم می‌گیرند یا پشت سرهم زن عوض می‌کنند. رسم روزگار همین است.

-من هم یکی از آدم‌های روزگار. مگر چه فرقی با آن‌های دیگر دارم؟

-چرا خودت را به خیریت می‌زنی؟ اصلاً درد تو همین است که آنچه می‌نویسی بیخ ریشتم می‌ماند. تو زندگی می‌کنی که بنویسی. آن‌های دیگر بی هیچ قصدی فقط زندگی می‌کنند. حتی بچه دار شدنشان به قصد نیست. حاکم بر حیات آن‌ها غریزه است.

نه زورکی غم خوردن. بهمین دلیل تو نه ارضای خاطر آن‌ها را داری نه اطمینان خاطرشان را نه قدرت عملشان را. تو قدرت عمل را فقط برای صحنه‌ی روی کاغذ گذاشته‌ای.

-ببینم... نکند تو هم داری برمی گردی بهمان مزخرفات که نوشته‌ها یعنی بچه‌ها... ؟ داری خر می‌شوی. حضرت! نوشته‌ها که جان ندارند. کلمه را هر جور بگردانی می‌گردد. اما بچه. بمحض این که هجده ساله شد توی رویت می‌ایستد.

-ما بارک اله. همین را می‌خواستی بگویی. آخر گاهی می‌بینیم دوربرت می‌دارد که نوشته اگر جان ندارد جان می‌دهد و از این مزخرفات... دست کم خودت این‌را بفهم. که یا باید زندگی کرد یا فکر. دوتائی با هم نمی‌شود.

-پس چطور من و تو با هم و جلوی روی هم نشسته ایم؟

- اولاً برای این که همیشه نفر سومی میان ما وساطت می کند. و بعد برای این که هنوز هیچ کدامان از میدان در نرفته ایم. ... و همین جور. پس از آن خودکشی یک ماه آزارگار این دو شخص جلوی روی هم نشستند و بحث کردند و کردند ولی بی فایده. و در این مدت هم ریش من سرتیپ شد. و بعد هم آخرین فصل کتاب عزاداری را با جلد قطور یک سنگ مرمر ظریف و خوش تراش روی قبر خواهر زن انداختیم و بعد من خودم تنها روانه‌ی سفر شدم. دری به تخته خورده بود و پنج ماهه. و شروع از پاریس. ماه اول در پاریس معقول بودم و مطالعات فرهنگی و گزارش‌های مرتب و کتاب‌های تازه و حرف‌های تازه و دیگر اباطیل. اما به سویی که رسیدم دختر مهماندار چنان زیبا بود که پای شخص اول لنگید. و شخص دوم شد اختیاردار کار تن. و افسارم را گرفت و کشید به همان جاها که هر لر دوغ ندیده‌ای باید سراغ گرفت. تنعم از آزادی پائین تنه‌ای. تنها تجربه‌ای که ما شرقی‌ها در فرنگ از آزادی می‌کنیم. پانزده روز در سویی بودم. سه روز آخرش زوربخ. که یک مرتبه یاد آن اولدفردی افتادم با پیغمبرهایش و همین گچی کمرش. گفتم سراغش را بگیرم. ولی پیداش نبود. همین جوری شد که روز آخر رفتم سراغ یک طبیب دیگر. دکتر باوئر. زنی کولوگ! درست عین دوتا ورد. اما جوان بود و بگو و بخند. دیوارها خیلی زود ریخت. و باز تمنای نزول اجلال حضرات اسپرم و باز میدان میکروسکپی و باز همان یکی دو سه تا در هر دو میدان. و بعد تحقیقات از حالات پدرم و مادرم و زنم و بعد معاینه‌ی پایین تنه. و بعد درآمد که:

- مگر مسلمان نیستید؟

گفتم چرا. گرچه خودش دیده بود. بعد یک مرتبه درآمد که:

- چرا یک زن جوان نمی‌گیری؟

که اول داغ شدم و دستپاچه. بهوای سفت کردن کمرم رویم را برگرداندم و بخودم که مسلط شدم گفتم:

- یعنی خیال می‌کنید فایده دارد؟

- اگر حالا یک درصد شانس داری با عوض کردن زن می‌شود پنجاه درصد.

- بهمین صراحت؟

- بهمین صراحت. و اصلاً اگر بدانید غربی‌ها چه حسرت شما را می‌خورند.

خیلی واقع بین بود. بله. واقعیت را خیلی خوب می‌شناخت. حتی آب دهان خودش هم راه افتاده بود. خودمانی تر که شدیم من

داستان اولدفردی را برایش گفتم و پرسیدم پس چرا او آنجور گفت؟

- چه میدانم. شاید چون زنت همراهت بود. راستی میدانی پارسال مرد.

- عجب!... و بلند به خودم گفتم: نکند سق پائین تنه‌ی ما سیاه باشد؟ یارو پرسید:

- چه می‌گفتی؟

- طلب آمرزش می‌کردم.

و بعد تشکر به اضافه‌ی یک اسکناس و بعد خداحافظی. حتی نسخه هم نمی‌خواستم. چه نسخه‌ای بهتر از آن که داد؟

و بعد رفتم آلمان. در بن و کلن دست به عصا بودم. ارادتمندان زیاد بودند و مدام با هم بودیم و خلاف شان حضرت شخص اول بود که خودش را بنده‌ی شخص دوم نشان بدهد. اما به هآنور که رسیدیم باز شخص دوم همه کاره شد. برف و سرما بدجوری بود و یک شب چنان هوای نحسی شد که هفده نفر را خفه کرد و همه‌ی پیرپاتال‌ها را تپاندند اطاق‌ها و رختخواب‌ها سرد بود و من از کیسه‌ی آب گرم بدم می‌آمد. و رسماً وسط خیابان دختر بلند کردم. در برلن فرصت تجربه‌های دیگر نبود. چون تجربه‌ی پشت دیوار زنده تر بود که بر صفحه‌ی اعلام قیمت بورس بآن‌کها ملموس تر بود تا در تن تکه‌های نخراشیده‌ی سیمان دیوار باسیم‌های خاردار بر فرازش. و راهروهای مترو که مثل راهروهای زندان خلوت بود و شهر که پر از پیرها بود و خیابان‌ها و پارک‌ها و میدان‌ها که هیچ علت وجودی نداشتند و به هامبورگ هم تا رسیدیم پریدیم. اما در آمستردام قضیه جدی شد. یعنی شخص دوم کار دستان داد. زنی تازه از شوهر طلاق گرفته و تور اندازه و همسن و سال خودم. و خدمتکار به تمام معنی. و لری دوغ ندیده تر از من. هفت روز بسش نبود. دنبال آمد لندن. ده روز هم آنجا. و برگشتن هم مرا کشید به آمستردام. و دو روز از نو. و اگر بچه دار شدم؟... و که خوب. معلوم است. می‌گیرمت. و از این حرف و سخن‌ها. و من به عمد نسخه‌ی دکتر را بکار می‌بستم. تا سفر تمام شد و برگشتم. و کاغذها و کاغذها و من مدام چشم براه. چشم براه خبر. خبر گوینده‌ی... که در دیار کفر کاشته بودم. یک ماه گذشت و دو ماه گذشت و سه ماه گذشت و خبری نشد. کاغذ می‌آمد اما خبر نمی‌آمد. و کلافگی و سرخوردگی و بدتر از همه

این که زخم نه تنها بو برده بود بلکه همه چیز را می‌دانست. و کاغذها را وا می‌رسید و محیط خانه سه ماه تمام بدل شد به محیط اتاق بازپرسی. تا عاقبت درماندم. همه‌ی قضایا را از سیر تا پیاز برایش گفتم و تصمیم گرفتم بنشینم و مطلب را دست کم برای خودم حل کنم. و چه جور؟ با نوشتن. و نوشتن و نوشتن تا رسیدم به آن قضیه‌ی آخر صف بودن و نقطه‌ی ختام و دیگر اباطیل... که یک مرتبه جا خوردم. خوب. ببینم مگر این دیگران با تخم و ترکه هاشان چه چیز را به چه چیز وصل می‌کنند؟ کاروانسرای وسط کدام راهند؟ یا پلی سر کدام دره؟ یا پیوند دهنده‌ی کجای خط به کجایش؟ و اصلاً کدام خط؟ بله. دور از شهید نمایی و خود نمایی. و همچنین دور از جوازی برای نمایش یک عقده.

در وهله‌ی اول یک پسر یعنی رابطه‌ای میان پدری با نوه‌ی. رابطه‌ی خون و نسل. و نیز نقل‌کننده‌ی فرهنگ و آداب و از این خزعبلات. یعنی دوام خلقت. چیزی که حتی دهن کجی بردار نیست. به عظمت خود خلقت. عین مدار خلق و نشور. و البته که چنین عظمتی بی‌درزتر و پرت‌تر از آن است که به علت عقیم بودن تو ککش بگردد. روزی میلیون‌ها نفر می‌زایند و همینقدرها کمتر می‌میرند. و جمعیت دنیا دارد از سه میلیارد هم می‌گذرد و در چین و هند سقط جنین را تشویق هم می‌کنند و دیگر اخبار وحشت‌زا و آن حقه بازی‌های مالتوس برای اداره کردن خلاق که به قحطی آینده و تنگ شدن جا روی کره‌ی زمین و دیگر اباطیل... به این صورت ما دو نفر هم که نباشیم دنیا می‌گردد با خلقت و آدم‌هایش و مذهب‌ها و حکومت‌ها و سیاست‌ها. مثلاً اگر پدر من بجای سه پسر دو تا می‌داشت چه می‌شد؟ واقعا چه چیزی از دنیا کم می‌شد؟ واقع بین که باشیم در قدم اول مادرم یک شکم کمتر زائیده بود و بهمین اندازه شیرهای جانش را کمتر حرام کرده بود و حالا سر شصت و چند سالگی این جور بدل به یک کیسه‌ی استخوان نشده بود. با آسم و شب بیداری و چشمی که مرده‌ی خواندن یک سوره‌ی قرآن است. و بعد؟ بعد نانخور پدرم کمتر می‌شد. و بهتر می‌توانست فقر ناشی از آن کله خری زمان داور را تحمل کند. همان کله خری که وادارش کرد محضر شرع را ببندد و تمبر دولتی را به عنوان زینت المجالس هر سند معامله و عقدی نپذیرد. و بعد؟ همه‌ی کلاس‌های همه‌ی مدارس که چون پلکانی مرا از شش سالگی به چهل سالگی رسانده اند به اندازه‌ی یک نفر خلوت تر می‌بود. و این خلوت تر بودن کلاس‌ها تا تو در لباس شاگردی بودی چه بهتر برای دیگران. و وقتی هم که با اهن و تلپ یک معلم به کلاس رفتی - اگر نمی‌رفتی چه می‌شد؟ حساب کرده‌ام.

جمعا به اندازه‌ی پنج هزار ساعت دستگاه فرهنگ مملکت بی معلم می‌ماند. دور از خود نمایی و شهیدنمایی این تنها لطمه‌ای است که نبود من به دستگاه اجتماع می‌زد و تازه چه لطمه‌ای؟ خود من در طول مدت همه‌ی این سال‌ها و درس‌ها و کلاس‌ها جای خالی بیش از پانصد معلم را باز دقیق حساب کرده‌ام. و با واقع بینی - به چشم خودم دیده‌ام. به این طریق من هم که نبودم پانصد تا می‌شد پانصد و یکی. و این در قبال نسبت‌های نجومی واقعیت چیزی است در حکم یک میلیونیم صفر. پس اینجای قضیه چندان در بند تو نیست. رودخانه‌ای است دور از بوته‌ی عقیم تن من و می‌رود. امری است ورای من. و حکم کننده. آمر. و این منم که مامورم. و اصلاً نکند این غم تخم و ترکه نیز خود نوعی احساس قصور در تکلیف است؟ قصور در اجرای امر آمر؟ بهر صورت این رود می‌رود. بی اعتنا به هزاران جوئی که از آن هرز می‌رود یا به مرداب یا در کویری می‌خشکد. پس زیاد به لغات قلمبه نگریز. که آخر جاده و لب پرتگاه و نقطه‌ی ختام. این‌ها لوس بازی است. از واقعیت دور نشو. بیا نزدیک تر. نزدیک به خودت. بله. به این بوته‌ی عقیم. به این میدان میکروسکوپی. و ببین که بحث فقط بر سر دوام خودخواهی تو است. این تویی که الان هست و باید پس از شصت هفتاد سال بمیرد که چهل و چند سالش را گذرانده و به این مرگ راضی نیست.

این بوته که نه باری می‌دهد و نه گلی بر سر دارد و فقط ریشه‌ای دارد در خاکی. و گمان کرده است که بهیچ بادی از جا نمی‌جنبد. خیلی ساده. این تو می‌خواهد خودش را در تن فرزندش یا فرزندانش شما کند و شصت سال دیگر یا پنجاه سال دیگر - یا نه - چهل سال دیگر. بیاید. و بعد یک بوته‌ی دیگر و یکی دیگر... و حالا بوته‌ها. و کمی نزدیک تر برو و کمی نزدیک تر بخاک مرطوب کناره اش. و اینک آب. و بعد درختی و ریشه‌ای قرص و سری بفلک... مگر نه این که سلسله‌ی نسب‌ها را شجره‌نامه می‌گویند و بشکل درخت می‌کشند؟.. می‌بینی که همین هاست. و آن وقت تازه که چه؟ مگر نمی‌بینی که حوزه‌ی وجودی تو حوزه‌ی سیل‌ها است و زلزله‌ها؟ و ریشه برکن و نیستی آور. و سال دیگر بر نطح گسترده‌ی سیل جسد هزاران آدمیزاد شناور است. چه رسد به درخت‌ها. و در آن سفر دیدی که دهکده‌ها درست همچون لانه‌های زنبور بودند لگد مال شده و دریده. لاشه درخت‌ها همچون چوب جارویی که بچه‌ای به جست‌وجوی زنبورها به لانه فرو کرده؟.. و اصلاً از این شاعر بازی‌ها درگذر. ببین سه نسل که گذشت چه چیزی از وجود جد و امجد در تن نوه و نبیره می‌ماند؟ مگر تو خودت، از جدت چه می‌دانی؟ حتی او را ندیده‌ای. یعنی وقتی تو بدنیا آمدی جا برای او تنگ شده. تو فقط پدرت را دیده‌ای. و اولی ترین کسی که چیزها از تو در تن داشته باشی. و در ذهن. و

راستی از پدر در تو چه‌ها هست؟ در این شک نیست که هست. اما مگر تو عکس برگردان یک پدری؟ ترکیب مغز و خون و شباهت صورت و اخلاق و آن تندخوئی‌ها و آن زودجوشی و آن کله خری‌ها همه بجای خود. تو اگر هم این‌طور نبودی جور دیگری بودی. عین شباهت پدری دیگر با فرزند دیگری. اما بگو بینم بازای بشریت چه در تو هست که در پدرت نبود یا چه‌ها در او بود که در تو نیست؟ وجوه تشابه را رها کن. وجوه امتیاز را ببین. اگر هم تشابه می‌بود که لازم نبود تو از مادر بزایی. پدرت بجای تو هشتاد سال پیش از مادری دیگر زاده بود. عبث که نیست این دوام خلقت و این تکرار تولدها. هر تولدی دنیایی است. عین ستاره‌ای. تو ورای پدرت زاده‌ای. او زاد و مرد. ستاره‌اش از آسمان افتاد. اما تو هنوز نمرده‌ای. و ستاره‌ات هنوز کورسو می‌زند. درست است که از پدر چیزها در تو است ولی بینم آیا تو فقط گوری هستی بر پدری؟ یادت هست که این گور پدر جای دیگر است و تو خود سنگش را دادی کردند و برادرت به کنجکاوی یا بقصد تبرک یا به لمس نزدیکتری از مرگ و آخرت و آن عوالم دیگر... پیش از پدر رفت تویش خوابید و زمزمه پیچید میان مریدان... یادت نیست؟ بله. مثل این که باید بروم سراغ پدرم. گرچه زنده که بود برای حل مشکلاتم از او می‌گریختم. بله. بترتیب تاریخی.

فصل ۶

قدیمی‌ها راست گفته اند که اگر دلتان گرفت بروید سراغ اموات. ولی این فقط سراغ اموات رفتن بوده است یا گذری به سنت ملموس؟ و به گذشته‌ی موجود؟ و به اجداد و ابدیت در خاک؟ و خود را با همه‌ی غم‌های گذرا و حقیر در قبال آن‌همه هیجی کوچک دیدن؟ و فراموش کردن؟... من نمی‌دانم پس ژاپنی‌ها چه میکنند یا هندوها یا همه‌ی آن‌هایی که بگذشته از راه گورستان نمی‌روند! شاید بهمین دلیل است که ژاپنی‌ها هاراگیری می‌کنند؟ یا زردشتی‌ها هنوز در یزد و کرمان به رسم عهد بوق اموات را در برج‌های خاموشی می‌گذارند یا شاید هندوها که به نسخ معتقدند... رها کنم این پرت و پلاها را. به هر صورت رفتیم. سراغ پدرم. با مادرم و یکی از خواهرها و دو سه تا از خواهر زاده‌ها.

قبرستان بزرگ بود با تک و توک درختش و فراوان آهنی. هریک بر سر قبری کاشته. و به شاخه‌ی سیمی آن‌ها چراغی همچون میوه‌ی همیشه بهار شب قبر، برای سر سفره‌ی آخرت. و تک و توک عکسی آفتاب خورده به سینه‌ی تیرها و با چه حسرتی! نکند تو هم الان چنین قیافه‌ای را داشته باشی! و سنگ قبرها پر از وفدت علی الکریم بغیر زاد من الحسنات... و الخ. و راستی چندتا از این همه مرده معنی این شعر را می‌دانسته اند تا بتوانند جواب من ربک را درست داده باشند.

به هر صورت تمرینی از عربی دانی برای آن شب؟ و جوی آب جداکننده‌ی صحن عمومی قبرستان از اشرافیت اموات. از مقبره‌های خانوادگی. خانوادگی؟ بله. عینا. حتی با اعلان‌شان بر سر درها. به خط خوش و بر کاشی که آرامگاه ابدی خاندان فلان... چیزی کف دست کلید دار گذاشتم که چون گریه‌ای سر سفره‌ی زیارت اهل قبور همیشه حاضر است و آه‌ها درست میان خانواده. آن وسط پدر. و سنگ قبرش همان که خودم دادم نوشتند و تراشیدند. بی شعر. و فقط با همان هوالحی الذی لایموتش و اسم و عنوان و تاریخ ولادت و وفاتی. مرمر زرد سبزی زننده. سنگ هنوز می‌درخشید و رگه‌های سفید و صورتی در آن مشخص بود و کلمات مشکی برجسته و خوانا. دیدم خیلی می‌خواهد تا گذشت زمان اثرش را بکند: خوب پدر. می‌بینی که عجله‌ای نیست. در احتیاج تو به نوه داشتن. وانگهی برادرزاده که هست... و آن طرف تر بالای سرش خواهرم خوابیده. که به سرطان رفت. و آن طرف تر خاله. آن‌که کر بود. و آن طرف تر هم پای دیوار زن دوش. زن دوم پدر را می‌گویم. که از پیش رفت تا خانه را آب و جارو کند. بله. عین خانه مان. همه دور هم. و با همان شلوغی‌ها. و رفت و آمد. مادرم نشسته سر قبر وسطی و شانه‌هایش زیر چادر می‌لرزد. و خواهرم پهلوی دستش دارد قرآن می‌خواند. بزمزمه ای. بی صدا. آخر بابا خوابیده. و خواهر دیگرمان او هم از سر و صدا خوشش نمی‌آمد. درست مثل من. آخر او هم بی تخم و ترکه مانده بود. و خواهر زاده‌ها هم هستند. همان‌ها که هفته‌ی پیش برده بودمشان به گشت و گذار روی دریاچه‌ی سد کرج. و چه کشفی کرده بودند. اینجا هم دارند کشف می‌کنند. همانجور کنجکاو و جوینده. از این قبر به آن دیگری سر می‌کشند. به کشف دیگری به تجربه‌ی تازه‌ای از عالم مرگ برای زندگی. از عالم اموات برای دنیا. یعنی از آن خانه به این خانه. به سلام و احوالپرسی. یعنی فاتحه. و لا اله الا الله گرمزده و بی حالی از مرده شورخانه بلند است و سوت تیز و کشداری از ایستگاه راه آهن. وسائل صوتی تعادل صحنه. دنیا و آخرت. یا چالش‌های آخرت و دنیا. و کدام آخرت؟ و کدام دنیا؟ مگر همین مقبره‌ی خانوادگی مرز دنیا و آخرت نیست؟ این‌که عین خانه‌ی ماست. عین دنیای مادرم و خواهرم و خواهر زاده‌ها و این همه‌ی خالایق. پس چه دعوت بیهوده‌ای از دو سو؟ در این راه نیازی به هیچ چاوشی نیست. و اصلاً راهی نیست و سفری نیست. دنیا عین آخرت و آخرت عین دنیا... و راستی این مادر به کدام یک از این دو دنیا متعلق است؟ این یک کیسه استخوان چادرپوش که اگر کمی بلندتر گریه کند، صدا بجای از حلقش، از استخوانش درمی‌آید. آیا این همان زنی است که پنجاه و خرده‌ای سال با این‌که زیر خاک است بسر برده؟ و آن دیگری را زاییده؟ و مرا و آن خواهر قرآن بدست را؟ دیگر نه خوراکی دارد و نه خوابی. عین بابا. بابا هم الان یک کیسه استخوان بیشتر نیست. فقط کیسه‌ها با هم فرق دارند. یکی سیاه یکی سفید. میدانی پدر؟ شب‌ها همانجور گرفتار آسم است. هیچ‌کاریش هم نمی‌شود کرد. یعنی تو هم که رفتی فرقی نکرد. سرش هنوز آرزوی یک بالین را دارد. و بعد. میدانی که من هنوز... برایت که گفتم. شمس هم که هنوز زن نگرفته. باز گلی به جمال آن برادر که همین یکی یکدانه‌اش باقی مانده. راستی میدانی پدر؟ بچه دوشمشان هم آمد. باز هم پسر. نوه‌ی دوم پسری تو. خوشحال نیستی؟ می‌بینی که چراغت کور نمانده. شب‌های روضه همچنان برقرار است. نگذاشتیم در خانه‌ات بسته شود. هنوز هم میرزای آهنگر می‌آید پای سماور و محمود طبق کش خدمت می‌کند. عینا. انگار نه انگار که تو رفته ای. فقط از دم در بلندت کرده اند و گذاشته اند روی سر بخاری. پشت قاب عکس. و چه جوان. و چه ساکت! و چه بالا بلند و رنگی. همان شمایل که قدیر نقاش ازت کشیده بود. یادت هست؟ تپانده

بودیمش توی صندوقخانه و یک روز من کشف کردم که میخ زیر زانویت را سوراخ کرده. و بچه زحمتی برایت وصله‌اش کردم. گرچه نباید یادت باشد. من که به تو بروز ندادم...

قرآن را بستم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. مردها و زن‌ها یکهو سر یک قبر کپه می‌شدند. و انگشت‌ها به سنگ و سرها پایین. مدتی می‌ماندند و بعد تک تک بر می‌خاستند. به نسبت جراتی که داشتند یا به نسبت ارثی که برده بودند-یعنی بستگی با صاحب قبر. یعنی به نسبت نزدیکی به آخرت. مگر نه؟ و از تعدادشان و جنسیتشان می‌شد فهمید که صاحب قبر کیست. پدر است یا مادر است یا خواهر و برادر یا شوهر و عمه و خاله. و زنی تنها بر سر قبر آنطرف نهر چنان ضجه می‌زد که انگار شوهرش داماد بوده و از توی حجله یکسر آمده اینجا. اما نه. بچه‌ی زنک دورش می‌پلکید. خوب چه مانعی دارد. مگر همه مثل تو عقیم اند؟ از توی حجله هم می‌شود رفت به عالم آخرت و حجله هم داشت. می‌بینی که در گورستان هم خودت را رها نمی‌کنی. احمق! و زنک؟ خودش یک کپه‌ی سیاهی. عین مادرم. و دمر و سر قبر افتاده. و صدایش؟ چقدر شبیه صدای خواهرم. راستی مادر یادت هست که روی سینه‌ی خواهرم سرب داغ کرده گذاشتید؟ هان؟ همان از توی حجله نمی‌دانم چه دردی گرفته بود که آخر سرطان شد. و درمان‌ها و دکترها. به هووداری راضی شد اما به عمل نشد. آخر شوهر او هم بچه می‌خواست. عین من. مسخره نیست؟ و خواهرم عجب سرتق بود. باز هم عین من. نمی‌خواست دست مرد غریبه به تنش برسد. با مچ‌های مودار. و لابد موهای سفید. که از زیر ساقه‌ی دستکش بیرون زده. گرچه طبیب او پیر نبود. البته من توی مطب دیدمش نه پای تخت عمل. مچ دستش با یک دکمه‌ی نقره بسته بود و رویش نقش سکه‌های هخامنشی. بخود من گفت اگر پستانش را برداریم دو سه سالی مهلت دارد. درست همینطور. و برای خواهرم؟

مثل این که گفته باشد اگر چادرش را برداریم. هر دو یکسان بود. یارو ابته به فارسی نگفت. نه برای این که قصابی قضیه را پوشانده باشد. بلکه مثلاً تا مریض را نترساند. ترس! خواهرکم خودش خواسته بود سرب داغ کرده بگذارند. گفته بود دلم می‌خواهد آتش جهنم را هم توی دنیا ببینم. آخر همه چیز دیگرش را دیده بود. تجربه کرده بود. ولی هرچه کردیم برای عمل حاضر به تجربه نشد که نشد. عجب سرتق بود. که مگر چه خیری از این زندگی برده ام؟ با این قرمساق... اصطلاح خودش بود. هیچوقت اسم شوهرش را به زبان نمی‌آورد. یا ضمیر سوم شخص به کار می‌برد یا یکی از این فحش‌ها. و... بچه نداریم تا پایش بنشینم... و راست گفته بود میدانی مادر چطور شد که من در رفتم؟ یعنی رفتم سفر؟ یادت هست؟ آخر من که کف دستم را بو نکرده بودم. دکتر گفته بود که تا مغز استخوانهایش پوک می‌شود. گفته بود به کوچکتین ضربه‌ای یک هو ساق پایش می‌شکند و لگن خاصره اش. بهمین وقاحت. میدانی یعنی چه مادر؟ یعنی گردویی از درون پوسیده. و پوستی که حتی ضخامت نازک ترین پوست گردو را هم نداشت... و آن وقت چه پوستی؟! زنم میگفت عین مرمر. صاف و نرم. یا برگ گل. یادت هست مادر؟ تو خودت برایم تعریف کردی که به کمک خاله و خواهرهای دیگر سرب داغ کرده گذاشته بودید روی سینه اش...

خبرش را بعدها به من داده بودند. سرب را گذاشته بودند توی اجاق آب شده بود و کف اجاق وارفته بود بعد آتش را پس زده بودند و سرخی فلز که پریده بود تکه سرب پهن و ناصاف و سوراخ سوراخ را گذاشته بودند روی پستانش... عجب! امن حالا می‌فهمم! بله حالا. که چرا هر وقت اسم بچه می‌آید من یاد خواهرم می‌افتم و سرطانش و سرب داغ کرده‌ی روی سینه‌اش و بوی گوشت... قرآن را توی جلد کهنه‌اش گذاشتم و پا شدم و :

-مادر نمی‌رویم؟ بد هوایی است. می‌ترسم نفست باز تنگ بشود.

-برویم ننه سری هم به عمقزی گل بته بزنیم. دیرت که نمی‌شود؟

نه مادر. من دیگر آزاد شدم. برویم. راه افتادیم. نفر آخر من. در مقبره را بستم. یعنی در خانه را. و خداحافظ پدر. و ممنون. می‌دانی که من هیچوقت از تو تشکر نکرده ام... اما حالا از ته قلب ممنونم. اگر تو خواهرمان را همین جا نخواهانده بودی... اما تا یادم نرفته. این‌را هم بدان که من سنگ قبر تو نیستم. یادت هست که می‌گفتی دنیا دار بده بستان است؟

و رفتیم. آن وسط قبرستان. زیر سایه‌ی هیچ درختی و در پناه هیچ تیرک چراغی. قبری بی نام و نشان که نه. با سنگی کوچک. و عجب پاخورده و ساییده! دو سال دیگر حتی تو هم نمی‌توانی خطش را بخوانی. ببینم مادر، قبرها را چند ساله پا می‌گیرند؟ سی ساله؟ پس چیزی نباید مانده باشد. بله من دوازده ساله بودم که مرد. سربند بی حجابی. پس موعدهش هم گذشته یا دارد می‌گذرد. بعد یک جسد دیگر و یک سنگ دیگر با اسمی و تاریخی دیگر. راستی او هم بچه نداشت. حتی شوهر نکرده بود. تنها همین سنگ قبر را داشت. یعنی دارد. دارد؟ بله دیگر. چرا. خاطره‌های هم در ذهن من و ده بیست تایی از بچه‌های آن دوره. که حالا هر کدام

پدری هستند یا قاضی دادگاهی یا سرهنگی. خاطره‌ی دیگری هم در دو سه تا از قصه‌هایی که من وقتی بچه بودم از او شنیده بودم و وقتی بچه تر شدم نوشتم. و آن وقت خود این عمقزی با روبنده‌اش و قدکوتاهش و چاقچورهایش. گالش روسی‌اش. هفته‌ای یک روز خانه‌ی ما بود روزهای دیگر خانه‌ی دیگر اقوام.

خانه‌ی ما همان روزی می‌آمد که شبش روزه داشتیم. می‌آمد و تا فردا صبح می‌ماند. روزه را هم گوش می‌داد و بعد برای ما قصه‌ها قصه می‌گفت. و چه قصه‌ها! سبز پری زرد پری. شب‌های روزه شام دیر می‌شد و اگر عمقزی نبود ما خوابمان می‌برد. و این قضایا بود تا بی‌حجابی شروع شد. و عمقزی با روبنده و چاقچور، و با پایی که به خانه بند نمی‌شد! می‌دانید چرا بهش گل‌بته می‌گفتیم؟ چون روی دسته‌ی راست روبنده‌اش یک گل و بته انداخته بود. سبز و قرمز. با نخ ابریشم. و چه دور و پرش می‌ریختیم. عین خواهرم که میان بچه‌ها آب نبات پخش می‌کرد. و چنین زنی پاگیر شد. پاگیر اطاق اجاره‌اش. سه ماه بیشتر دوام نیاورد. زد به کله‌اش. قوم و خویش‌ها جمع شدند دکتر بردند بالای سرش. و سه چهار ماهی پرستاری و مواظبت. و هر روز اش و شبه‌ای از یک خانه. تا عاقبت همه خسته شدند و صاحب خانه سپردش به تیمارستان. و حالا این قبرش. خوب عمقزی. تو هم بچه نداشتی. راستی تو با این قضیه چه می‌کردی؟ آیا مثل من بوق و کرنا می‌زدی؟ یا خیال می‌کردی قصه‌های بچه‌هایت بودند؟

تصدیق می‌کنم که در تن آن قصه‌ها دوام بیشتری داشتی تا در تن این سنگ ساییده که سه چهار سال دیگر پامیگیرندش. می‌بینی که. و اینک من. یکی از شنوندگان قصه‌های تو. اصلاً بگذار قصه‌ای بگویم. حالا که دهان قصه‌گوی ترا بسته اند. می‌شنوی؟ بله. پدری است و پسری و نوه‌ای. یعنی من و بابام و جدم. این آخری در قبرستان مسجد ماشایاله. مشت خاکی در یک گوشه‌ی این سفره‌ی سنت و اجداد و ابدیت. پسر در قبرستان قم. همین بیخ گوش تو. و هنوز نپوسیده. بلکه یک کیسه استخوان. و نوه دلش تنگ است و آمده سراغ اموات. یعنی پناه آورده به گذشته و سنت و ابدیت. یعنی به این هیچی که تو در آنی. آمده تا خود را در این هیچ فراموش کند. اما این نسخه هیچ افاقه‌ای نکرده. عین نسخه‌ی نطفه‌ی تخم مرغ. یادت هست؟ و این خود بدجوری بیخ ریش این نوه مانده. راستش چون این سفره‌ی خاکی بدجوری بی نور است. تو تا سه چهار سال دیگر حتی سنگی بر گوری هم نخواهی بود. اما پدرم هنوز فرصت دارد. هم سنگی دارد بر گوری و هم نوه‌ها دارد و پسرها. و در خانه‌اش هم هنوز باز است. اما این نوه‌ی پناه آورده به گذشتگان چنان از این گذشته و آن آینده بیزار است که نگو... نمی‌دانی چقدر خوش است عمقزی، از این که عاقبت این زنجیر گذشته و آینده را از یک جایی خواهد گسست. این زنجیر را که از ته جنگل‌های بدویت تا بلبشوی تمدن آخر کوچه‌ی فردوسی تجریش آمده. آن بچه‌ای که شنونده‌ی قصه‌های تو بود با خود تو به گور رفت. و امروز من آن آدم ابترم که پس از مرگم هیچ تنابنده‌ای را بجا نخواهم گذاشت تا در بند اجداد و سنت و گذشته باشد و برای فرار از غم آینده به این هیچ گسترده‌ی شما پناه بیاورد. پناه بیاورد به این گذشتگان و این ابدیت در هیچ و این سنت در خاک که تویی و پدرم و همه‌ی اجداد و همه‌ی تاریخ. من اگر بدانی چقدر خوشحالم که آخرین سنگ مزار در گذشتگان خویشم. من اگر شده در یک جا و به اندازه‌ی یک تن تنها نقطه‌ی ختام سنتم. نفس نفی آینده‌ای هستم که باید در بند این گذشته می‌ماند. می‌فهمی عمقزی؟ این‌ها را. دلم نیامد به پدرم بگویم. ولی تو بدان. و راستی میدانی چرا؟ تا دست کم این دلخوشی برایم بماند که اگر شده به اندازه‌ی یک تن تنها در این دنیا اختیاری هست و آزادی‌ای. و این زنجیر ظاهراً بهم پیوسته که برگردی بردباری خلاق از بدو خلق تا انتهای نشور هیچی را به هیچی می‌پیوندند- اگر شده به اندازه‌ی یک حلقه‌ی تنها، گسسته است. و این همه چه واقعیت باشد چه دلخوشی، من این صفحات را همچون سنگی بر گوری خواهم نهاد که آرامگاه هیچ جسدی نیست. و خواهم بست به این طریق در هر مفری را به این گذشته‌ی در هیچ و این سنت در خاک.

بار اول در اول مرداد ۴۲ تمام شد

بار دوم در ۲۰ دیماه ۱۳۴۲.